

این می کشدم و در کویت چو بزم
 بر شب از خان من بید خلق آید
 کاش که بیت بهشت خرم تا بدین
 خدا نکیر و شان کرده چاره دل من
 پیکانه و آشنایندانی
 چه حاصل از وفاداری من بوفادار
 بنده کان التفقدی فرمای
 من پس از عزت و حرمت شدم ز خاک

وله ایضا

گر بجزم زان یک طبع بر کار است
 یک نگاه نکر زنده و میتوانند
 اگر بیامت موزون دل بافت
 دانی که دلبر باو لم چون در جانی

وله

دو فایا سو فایان سو فایا باو فادار
 گو که جز حسد روان خداوندی
 منم آن زند قدح نوش کشم اگر کند
 تو بمانی بکلم دل که برود
 کار دل بود که باول نقد کار کسی
 نا امید هستی در مان ز بیمار

کز خردن من سیر رسا ز خبر انجا
 آنکه باید بشنود آن نالی رسیده است
 نه مردم او که قاضای طبع منور است
 او از جان خون کرده و این دید به پروان
 پیکانه کشی و آشنایندانی
 خرقه دارم و آنم خرابات کرد
 در نهایت آرزو مندی
 چشمم بهار کسی دل سپار کسی

مقدم سمپانی

مستی میرزا محمد علی و خلف الصدق میرزا محمد رضی منشی بوده و در خدمت نواب شاهزاده محمد
 ولی میرزا اولی سمنان خراسان سالها ملازمت رکاب کرده بمصوب صندوق داری و قاضی
 اختصاص داشته تا ریخی موسوم بیدایع الوقایع در دولت علیه قاجاریه دو اوقات خاصه شاهزاده محظوم الیه
 نوشته که بنظر رسیده طبع سریع انجمنی داشته در شعر ترنتی کرده این جدیدیت از تصایداوست

فی المذبح

خلیب ز خادم دور بان و جوی
 بگوش شخص ضنا و قدر رسا ز خبر
 فلک باریکت لاف همی زین
 چنان بخلق کند نشل تجره فلک

جان خاک بست پذیرد بپشت
 بی چو خاک بپشت پذیرد بپشت
 اگر چه بست سها نابد در زور
 که دیدگان کو اکب بر و نشانش از

بایون سزیدنی صفهائی

چون از اولاد او اخا و شیخ جلیل له تدیر شیخ علی عبدالعالم عرب معاصر صفویه بوده
 جدا الحال نام داشته ولی جز با سم پیشخ ند کو بر تاسی پیدا نکرد و مردی با یوه کوس
 ساره جوی هزار بوده محراب اسیم رهی صفایانی را بجا کشته وی نیز بکافات و کفر این قلعه را در بجه سیمون فریدی منظوم کرده
 راستی که در عراق و حجاز چون بایون کسی موزونست یک نوشاعه در صفایان نغمه نیشان سیمونست
 عاقبت الامر کار بایون بمانی کشید که با عواد اغرای اکابر عهد که پیش از اناجی یکدیگر متبسی کشته بود و بشاه و در جاره خواب کشیدند

مترک مادم از باغی هم بیام آم
 ساقی دوران گشته ساغونیا

در بجزر هی صفهائی این قلعه زوست

چون بن خرابال گندم پزیت
 قدر و بار رسا زده بشک و پیکار
 در میان کاشمش لعاب
 همچون سگ کرسنه مراد و شکم

از قی اینک کون گشته جام
 نیکده را در غبت کشت حرام
 یک چو آهوی گشتی که بدم است
 آنکه خلدش در میان پزیت
 بچو کیسم در میان پزیت
 اگر که زده نفلتم اندر شمیرگاه

مقدم شیرازی

تاشش بجعلی برادر کتر میرزا ابراهیم منظور بوده و می سیر از زار در طریقه هند آن دانی
 و قصه خوانی کسب کرده در خدمت نواب شاهزاده مظفر حسینعلی میرزا فرما نقرهای
 فارس شهبادین شبل اشتغال داشت و با نواب نایب الایاله رضاقلی میرزا و تیمور میرزا اختصاصی باقیه بطریق
 ملازمت در رکاب همی بود و غالب اوقات صحبتش است همی داد کا به غزلی میگفت و طبع متنو متعلی داشت و در جوانی در کدشت

از غزلیات اوست

بنامی از عشق تبار بدعا لطم
 در عشق تو بان بعد ازین صرف بایام

نا کامی ز کام جهان بیا چشم هر کام
 زده عمرم شد بر تو آن ندیدم چاه

زود و کعبه نمودی جان بخش و شکر	فغان غلغله از جان خاص و عام برآ	تا زلف خال سوی خست ابرم	از کتبی کثرت و وحدت خبر شدیم
نظاره وصل بجان چیتا جهان	همی دلم که دلزم بکام است	ساقیم میور و زری اگر کم بیاید	ده که تار و زیقا مت مست از ان پیام

ماشم شیرازی
 نام شریف انجناب آقا محمد ماشم و از نجای نویسنده گان خوانین زنده بود نظر بکتاب
 پاک و طینت صافی ترک ملازمت دیوان کرد و بخدمت جناب قلب الحقین سید قلب
 العین محمد استیرزی افغاری که از علما و فضلا و مشایخ سلسله علییه و هستیه کبریه بود رسید و تصنیف و تزکیه کوشید
 و با ده حقایق معارف و نشید بعد از حصول مراتب بلند و حصول مقامات استوار عتد بمرتبه مصابرت و خلافت
 سید خاص صافیت و متهدای طالبان عهد شد که با هی بر مشنومات و غزالیات می رود اخته از دست

ای دوستان ای کستان هم	تا آنکه دیدم باری در کسوت اخلا	و صحت چو آمد در نظر کثرت شدین	بشما کس تر بر سر دارستم از زان
هر چند زنده جان هر چو خاش	خوش شدنمان غایت بر جان خنجر	خو من صفت خود درین کعبه توحید	خوردیم بسی تا که بر آمد کبری چسند

باجری قهرشی
 اسمش میرزا ابوالقاسم ولد میرزا صادق قهرشی بوده در صفهان تحصیل کرده و در برشت رفته
 از جوان اکرام و انعام هدایت الله خان رشتی شده و خوار بوده تا رحلت نمود از دست

خوش که خون از دست او نماند	من آله دیگر کنم او خرد دیگر زند	بچه غم فلک از روزم هم آید	که آنچاکت کریان افریند
پای دجوتی قومی که وفاشناس	بر دیده اشکبار من چسند	دیروز بر روز کارشان خندیدم	اینم خون بدل اهل فاشوان کرد
مهم بمن کار من چسند	اما بظنان کوفلان بند هنوز	میریزد خاک بر سر و میگوید	امروز بر روز کار من چسند
قاصد ز تو ام که پیش منده نوز	را زده دلی و خسته جانیش پیرس	پرسی اگر از زند کیش و از زانو	خاکم پرسد که قیام زنده هنوز
از جری از ده دهنانش پیرس			زنده است ولی زنده کانش پیرس

همای مروزی
 اسمش شریفش میرزا محمد صادق و از نجای مرد و در صحبت جناب حاج محمد حسین خان بن پیر معنی
 قاجار مروزی ملقب بفرزاد در مشفق در صنوی آمد و تحصیل علوم پر و اخت در داندک و تقی
 بعد علوم کامل شد بعد از تفسیر شهادت پیر معنی خان عزالدین لوی قاجار مروزی بدست بکجان و زنگ و اختلال مرتهامان
 میرزای سابق اندک از سواصل خان زیارت بخت اشرف رفته بکاشان آمد متوطن شد و با یکی از اهل شهرتم موصلت کرد و چون کمالش
 بطور آید در استنای خاقان صاحبقران بر یافت و منصب گرفت دار و حکمی در فرخنده سیون و قلاع نگاری دولت و زقران
 مخصوصی گشت و یوما فیوما بر مدارج قرب و استباهش در حیات عالییه حاصل شد و از جانب حضرت خاقانی مکر بعبارت
 سرحدات خراسان از دیابجان و عراق عرب نامور گشت و استباری بخلیر یافت بر حسب اشاره اعلی تارخ جهان مارا با بیانی
 دانی و در ویستی کافی اسلوبی مرغوب و فصاحتی مطلوب بهر تم آورده و دیاج خاقان با جمع کرده جلدی و دو بکاشته زینت الملیح
 خواند و قواعد الملوک و کشیم جناسی بکاشت در نظم و شرازضی و بلغانل از اما جدمرستیلین اعظم تکلمین معانی و متاخرین
 خدمتش دست داده و ابواب توجهات بر روی مؤلف گشاده چون داعی حق را لبیک اجابت گشته در گذشت فرزند اجد
 خلف تصدقش میرزا محمد جعفر منصب و مرتبه و راتبه وی علی الاستحاق ممتاز شد و در حسن خلق و عذوبت کفار و کرمی صحبت
 بی نظیر و بطبع برنا و پیر است از دیوان فصاحت بنیان آن مغفور تصدیقه و غزلی چند بطریق اشجاب درین کتاب مسطور میگردد

بعلیسم فلک آورده و در دا	در هنگام سفارت و توفیق در پیش سروده بخت ما السلطنه	فغان این شکم داو خ زین بعدا
مرازان پاک تر بشاکه پاکان	و لعل خطاب شاه فرستاده	چو جان در تن و آن از بند خوش جا
بصفت خلد خاکش را زین پس		بر وقت عرضش نشن را چسند
سپهر آواره آورده است و در دا	اینس همی نامه نسخت سا	نه بهایم چه پویم راه سیلعه
مرانام بیزد اولاد یاسین	چونام من کجست ازال طای	طوافت بر آرم چون نصاری

بسر و دم هوا خجک شیب
 نه خبر شکل صلیب و نشن ز تار
 بقدر شصت و در شصت کفار
 خلاصی بخشدم زین شوم سکن
 ز راه دین عبار کفر بنشان
 بز می هر چه پیش کفر بشکن
 از کارکانی سپاهان از جدت
 از آن پس و عین جدت که میوه
 پس از آن شه محمد شاه کفر
 ز اعدای اثر آورد کیستی
 ز اجبت بازی کرده که درون
 ز هر کشور عبار منت نه بر شد
 بد خاک جرمی رو کرد و شست
 ز چون با تهمان کرد تخمیر
 کنون بگذشته سال از کی سیاه
 همه با چهره پایشیر صولت
 بوس در مرز ایران کرده دشمن
 در آنکن زمین این طلاق وین
 مرده حضرت گرفته روی مین آ
 نصر شنشاه جو که نصر خیز است
 دیو سیر کج نهاد کردی بد خو
 چندی عیب پذیر حکم شاهی آری
 شاه عباس شاه غازی انگو
 رفت و گرفت و کشاد و بست نهی
 از دم چنباره و ز توبه شتر ز می
 برق همان بولقوح ناظم ایران
 دوشش گفتم بخود کاینده سر جهان
 چست پنخ مطلق آلی که دم
 آسمانیت برانجم شب و روز و سه
 کش این یکبار است از اول که
 چون ثریاست بر کیه چو باستی
 گوکب زوزن چرخ جدت آن
 باز پس میباش آنم منور چه بود

بدل هستم نیاز راه بطحا
 مشا بد مردم از زشت و زیبا
 گرفتار آمدستم همی با
 رمانی بد بدم زین شست سکن
 از وی شمع رنگ شرک بزدا
 بغری هر چه حسن صانع کینا
 و با چشمی خروشان چو دریا
 پر دیسیم بر فرق ثریا
 همی سودی با پیش جبهه جزا
 ز نشان بی نشان آورد دنیا
 جهاز افشش و گریخت پید
 از سطح خاک این صف خضرا
 به تخت کی اباحتی تو را
 بهم از بجز خرتا شط زورا
 سمنش هم بطح چرخ مینا
 همه با خلق نیکو ملک پیرا
 بوشش آورده در سر و یک سودا
 بر افشان بز فلک این قیام

کنونم بهجهاد آمد که آمد
 کباب از آن خیزر کشم برام
 مگر تیغ و لیعد عدد و سوز
 جاندا و ز خند او ندا یکی ره
 ترا خسته خادو بر سر سپهر
 ترا لشکر شکاری بر زهدا
 به تیغ سرفشان از خون قها
 همه کشور برای عدل پرور
 بعزم چیست و درای دور اندیش
 فرود از پای خود دید کیستی
 غنوه منتنها پیدر کردید
 پدرت آن با جور شاهنشترک
 ندید دست و روی روشن
 بد بختی چو سپاهش طریف
 کنون بشاه و انداز منقش
 ترا زیشان پس از خود خواند و لها
 فرویشان آب تیغ جوشش
 جان چن کام منعم ساز خضم

بکوشش از ما لدا تو سم او
 ز خیک خوک آن پاک این جهنا
 مگر تد پیر سپهر شاه بر ما
 ز تیغ آب رنگ برق آسا
 ترا گردون همی سر سود پر
 ترا کشور کشانی ارشاد آبا
 زمین آورد سپهر لاله حرا
 تنی آور از آشوب و غوغا
 بزدم سخت و فکر خج پیا
 روان در قصر سینه ساخت آوا
 نهفته خند ما آمد هویدا
 که تخلص خج و تاجش فلک سا
 به تیغ تیسند و عدل ملک آرا
 بیاری ز امیر طور شش ایما
 با مردی حنی سر و کام فرسا
 ترا زیشان برت دشت والا
 که در اندامین بوس غم است چجا
 زمین چن چشم سود آور بر اعدا
 یک نظر که سر نبل امین است
 تیغ و لیعد پین که قشع مین است
 کشتی کز غوی بد چو دیو لیعین است
 آخر هر کرد دیو سیرت اینت
 فتوی سر و حکم شریع سپین است
 حصن میرا که با سپهر خوی است
 چش ترا بی سخن خدای مین است
 پیش اندازه مشهور و مین است
 در بر آینه فکر توجوه کراست
 بچو افلاک در ارشش بگرد است
 عالمی با هم از تیر حوادث سپین است
 زرم از آن دشمنی را سر شود است
 که غذائی طلبد ما خشرن غریز است
 فلک از صد ما و رفه فرو تا گراست
 که بر پنجه حکم شمشیر است

در هیئت فتح کریم و میراد و جویشان در تب و تاب طلب است
 عباس شاه

پور جهان پادشاه حسین
 آنچه عدد بود و آنچه حصن حسین
 آن بملک بر شدن تهر نیست
 تیغ ترا اسم و کینت و لقب است
 داد اجازت تفضل مرد جبار
 باره تر شیر را که سر فلک سود
 ملکستان را دور افصح مالک
 حاصل کمروزه عزم ملک است

در مدح خاقان صاحبقران محلی شاه نور اقله صحیح

که قرده شش همه در پنجه شیران آوا
 سپرد او در داد و جبهه خرا
 یک بکام و خا از در مردم مکر است
 خرم مرده و را با چون مکر است
 که همی از کف شه صوفی جلوه مکر است
 از فلک تیر حوادث زمین با دو این
 کفتم آن یکبار خشنده چه باشد که
 هست ما و عجب اینت چه پار صفا
 گفت که ز کردگین شست که دم
 کویا کوی سپهرت مطلق نجوم

بکوشش از ما لدا تو سم او
 ز خیک خوک آن پاک این جهنا
 مگر تد پیر سپهر شاه بر ما
 ز تیغ آب رنگ برق آسا
 ترا گردون همی سر سود پر
 ترا کشور کشانی ارشاد آبا
 زمین آورد سپهر لاله حرا
 تنی آور از آشوب و غوغا
 بزدم سخت و فکر خج پیا
 روان در قصر سینه ساخت آوا
 نهفته خند ما آمد هویدا
 که تخلص خج و تاجش فلک سا
 به تیغ تیسند و عدل ملک آرا
 بیاری ز امیر طور شش ایما
 با مردی حنی سر و کام فرسا
 ترا زیشان برت دشت والا
 که در اندامین بوس غم است چجا
 زمین چن چشم سود آور بر اعدا
 یک نظر که سر نبل امین است
 تیغ و لیعد پین که قشع مین است
 کشتی کز غوی بد چو دیو لیعین است
 آخر هر کرد دیو سیرت اینت
 فتوی سر و حکم شریع سپین است
 حصن میرا که با سپهر خوی است
 چش ترا بی سخن خدای مین است
 پیش اندازه مشهور و مین است
 در بر آینه فکر توجوه کراست
 بچو افلاک در ارشش بگرد است
 عالمی با هم از تیر حوادث سپین است
 زرم از آن دشمنی را سر شود است
 که غذائی طلبد ما خشرن غریز است
 فلک از صد ما و رفه فرو تا گراست
 که بر پنجه حکم شمشیر است

بصفت سبب زخم آن بجای مانده
گشت شکار شاهت که از جملت آن
این دل بوند چاره ستره دلا در آن
آن پیشان خط خضار تو که پس بکشد
روی همچون روز تو در حلقه شب سنا
دیده جنبه است از بجز نام پوسته ای
با حضور خیز از وصل تو با نگر گشتن
کو بر زان گشت آن اصل بیاد نشان
تلخ گمان سخن کام شیرین گش
آسمان انصاف اگر بیدد به انصاف
هم پیش از آمدن نامور کرد و حسن
اینک اندر عهد سحر و زود پند کن گش
شمر سارستم از طبع ما رحمت از عهد
چون پری از شیشه و لهار و زوشه
استود جهان سحر از شور و شکر
شماره محمد علی انگور حاشش
از معدنش کلین امن از چمن پاک
ای دور هم زنده که بدخواه از خون
وقتی نتوان خاک قدوم تو سببارد
تا بصره و بغداد که کسیر پست است
از آتش بکار تو در ناحیه روم
با خرفندم زه غرق همین بود
شبیه گیت که چشم تار به میخ زد
ستوده مضافی شاه که رنگد و درش
چو کارگر همه در گزند جان آگاه
بعین زنی که در طراف کشته تو قصه
پرده از خاک بر خضار خود بر شیب
و یک ای سوز سلیمانیه قهری و حیا
که نه چرخ ز چرخ سحر و خصلت
به اعیب چرخ کز روی طبعت باشند
کشتان شده ازت کی جود آن
جملت زهره و چسبست ترالال کل
این خطه تو ز جبهه سید سلیمان است

که از زم بخسار پیش زخوی است

یا چو بارخ در خشنود بر خورشید

در جو بید قائم مقام و تخلص مدح میزراحتی صفا جلد

یا که ز غمی بنده خورشید در خفا
هر که دل خوش از غم دید خواران
را که بر رخ آرزوی کجی که بر سر آورد
یا که صاحب بخت آن کلب که بر برد
این چهار گشت فی اخذ شکر آورد
روز کار تو را که یا یکند اقرار آورد
در سرای خیرت جاد بر بار آورد
میزاد کو خامه در باره در بار آورد
کاسمان در مدح او زینکو عهد طوار آورد
سرخ خلق او تو کوئی صنعت صفا جاد

دل بودی از من زنجیر پیش نهادی
کی پرستار من تا کرد و آنکه چون
دست نشان پای کو بان پری ستره
کو هر دهنش حق الین که فیض غم و ترش
گر سر ارم کشت و در جاهای غم سناست
خود بنظم ملک در عهد شهنشاه
یا چو بدست وزارت بر نهادی گنج
بیرفت زت او بویوسته در دفتر کا
بوستان از طبیعت تو کنت جان گنج
ز آسمان بر تو در خود گای آن کرد خالی

در مدح شاهزاده مظفر تشاکرم محمد علی میزرا او پان شوی است آن

در قوی همواره دو وقت هر آید
ز آنست که در نافه زمان شکست آید
چون بخت بد پیش تو بر ز آید
کردن چو یکی مجزه شعله و آید
کامین در نظر و شورش حشر خیر آید

انجامه که بر قامت جاد تو خداداد
را ندی بی دفع بد اندیش نشنا
شمانه همین چشم خور تیره شد کرد
نزد هم در پاد بدل از قتل سپرد
یک دجله سوی بصره روانی در غلغله

وله ایضا

چو شیر شیره همدردم شکلی
دو پای چو دشت است در کشاید
کوزان و کوز چشم در آن خنده

یکایک آیت قطع اهل چو یک جمل
اندر آن روز که در حرم سید گنج
از نیت تو شود چهره کردن و سیر

وصف شهر سلیمانیه و مدح شیوا بزرگ خاقان صاحبقران که شعلی شاه

آسمان شده ازت کی شست عبا
عزت سدره طوبی همت ترا سرود
این شرف با تو زاری سکنند

روح بی روح تو در جسم ندر دیا
اخت نهاس سحبت ترا باد بر مع
داد که شعلی شاه که از نیت او

که فرود آمد بروی قطرات سحر است
سرخ بخساره خود شید بخون کجاست
طرز دلدار از این یوانها بسیار دارد
خطه اسلام بگیرشگر کفار دارد
بچکس روی که جان را بدینا کجا دارد
بکجهان چهار در هر سایه دیور دارد
بزد میس بس ناز این سر و خوش شمار دارد
چب و دامان جهان را پر در شور دارد
سین غم سحر کس این سخن نگار دارد
در همه کشور به نیکوئی بسی آثار دارد
چای زایه برقرار سببه سیاه دارد
شتری طومار در حش منبر پر دستار دارد
روز کار از کو بهر او رونق با بر دارد
دامن از نیاره او در من پر ز نیاره دارد
تا منتظم از خنجر قمر شبر آید
کتی همه ایمن بلا و خطر آید
سر زود خرم شد و با برک و بر آید
نه طلس کی و نشس کی استر آید
فوجی که فلک نیر کی زان حشر آید
کوش فلک از غلظت کوس کر آید
نه شرم سپهر از هلاک پر آید
بیخ تو در آن خطه چو دشمن شکر آید
نظیر گیت که نام زمانه بیخ نر آید
شکوه جبر از فرسیا بخت از یاد
تانتان آفت جان حد و چو صحرای
تازی برق نشان در جوان آید
زرد انگونه که کوئی بر جان آورده
یا بر آید سینه چرخ بر زمین سینه قرآ
در طرات تو مانند در و جود ار
اختران تو همه و سال کراستیا
جسم باروخ تو باروخ نذر و سر و کجا
دخت چنای کلیم ستر اشاع انما
فخوار در بنگ ایل جلیل قاجا

مهر پیکر از پشم خدکش لزل
 شندم دوشش این تیغ در ای جان بدور
 که سال افزون شش شد بدون بخواری
 نخست در نیام از نهادن سودمند خواری
 از آن پس و بعد صفت حشای که سودی
 پس از آن با جور شاهان که از شیرین بوی
 پیکر آویزگار از شکست از فریبم که
 بودم سرپی خدمت محمد شاه را بریا
 بی تیغ شوشی اندازی است نصرت
 سپهر زنده که بدو لاکان کام برین
 بنور از دودمان او در راهم رود با
 زمر و بلخ و خوارزم و بخارا و هر که
 بر مسود از نوای پای زین ملک شاهی
 ز اگر اشتقاقی دوساری است تا کرده
 ندی ز ندی بدم دی با وجی که کردی
 از آن کی طیفه آید بجان سود از غوغا
 تو ای صاحب نظران بپلین مکان ملک کی
 چنان خاک را بر داختی از دود نادر
 غوغوشان شکری از قاریان غاری بوی
 گرفت و بت و جنت و کت و مرثیه بوی
 ایا بر سینه کیسند و کردید در میدان
 شش بچون نمنا در با حتی بر این دودان
 بود سی سال کز تیره ی از بوی و او دستم
 شما کشورستان صاحبقران روزگار کجا
 کنون و فی است از حضرت صاحب نظرستی
 با و سببای ستوده پیکر بیکر
 پیکر خود لالسان بیکت بر آرای
 راه بسوی سپاه و روی بشیر آرا
 بوسنده آنکه بجاک در که در آرا
 پلنی بر گاه کی چو کسری عادل
 بیزدوش از باد حمله دشمن بر خاک
 که فلکش از در سستیز در آید
 ابلق دوران برق پویع منطس

ماه راز خسار از نوک سنانش کجا
 بیاد را غم دی از زیر سبکته قدم
 بنظم کب بودستم نیاکان برادر
 فاشدم تا زهد کمرش و تم جانان
 با وج آمان تلخ و بفرق فرقدان
 پراز خون مرکز غبار از د کسند
 فلک فرسوز از داد از خونبار کیم
 که بود او در بر در مزارم کرم کستر
 ایا جوشنده در یانی لشکر خد
 زمین نشخ کی شکران شیشتر
 بنور ز غوغاشان غلغولان آرد
 بخدمت هر که بود از سر دران دیر
 سپهر پلین کجا ملک از نوبت
 سر بر ملک اما کس بران هم برور
 ز پیکان شمشیر که در غوغوش کرد
 چنانچون ساحل ام لهری از تیغ غیر
 روان کشتی بر خواران کسرها
 که کشی در جهان از دوش از آرماد
 بجاک صغیران کسند کرد کین چون
 چنانچون شسوار لافی در غوغوش
 از شش کت میدان شعله زین کین
 نه روی از جواز از روی بجانگر
 قرارت دولت نظام حکم کسور
 که به دین تیغ در سنج شاهان که کرد
 بغیر از استی کانی کشتی کسور

بمهر خرم افکن تاجور قاجار خان کجا
 بهم از تیره ی از بوی سیم قدم آوردم
 ز آب گوهرم از فروز آب دولت کجا
 پدرت آن با جور دشمن گرتی شان کجا
 چو از سر پنجه زال اجل است آتش از
 رچون تا بزور از خرد تا ساحل کجا
 پس از تیغ فرسوزی جوی کسرت
 بسینه قمرک ترکان کشت بدور
 غوغاشی خواران از دوش کینند
 ستون ساخت حن از خواران با خرا
 تو ای صاحب نظران صغر زندی از بوی
 ز آذر با چنان بد غوغوشان در قرون
 ربح ریخت در میدان تیغ تیغ کجا
 هم از غوغوش خوار میدان غوغوش کجا
 کشاد چون رهبان مرغها از بغیر
 از آن پس طالب آتش در ملک خلق
 شد اندر ز آذر با چنان کین تصدیک
 پس از سالی سه چار از روسیان محمود
 روان کشتی سوی روسی از کوس کجا
 سر سردار تپان سپنجش دارد شد
 مرا کلا تا سودا آیم در نیام کی
 کشاد حصن شکست صغیران کینند
 بود کفار و بران قاطع ز مجربا

در مدح نواب نایب السلطنه مغفور عباس شاه

سربسته آنکه بر استانه د پلین
 یابی بر تخت جم جم چسور و روز
 دشت چو برک درخت موخ غایز
 شخص صفا کوی شش کس پسته
 پیش نغید تا زمانه و تمیز

بیم قمار چشم حاجب در بان
 فتح عباس شاه آنکه در دیده
 عدل دی آن کرده در زمانه کسرت
 عا دله را بار با زر کسرتی
 در صف کین کز دم جام و لیلان

فکارت تیغ وی از خون عدل کسرت
 به کرد کسبانی شد بر زبان آور
 صلاح اندیش بودی آسمان ازین
 کما زنده رود از خون غغان لاله
 برق جوهرم در زنجان کسرتان
 که بود از تم غیش اختر ز لاله در کسرت
 چو از دوش تیغ تندرو کسرتان
 به بند بندگی آوردش ان ملک کسرت
 سوی طلیس روانه و پان غوغوشان
 کسب غازیان ز جوهر کسرت
 با سینی کزی از غوغوشان
 زمان آنکه رو آرد سوی کسرت
 ایا غوغوشی قناسیر و ایا غوغوشی
 با پیشی همه چون یورش آرد
 از موج خون بچون از دود کسرت
 بکسرت زنگی شد تا تو سبک
 از انجمن شمشیر کسرت
 کسرت شاه از کسرت بر بود کسرت
 از غوغوشی عراق عدل کسرت
 بر آن پیکار جوان جمله سالار آمد
 سعادت من بختی از فصل ما
 غوغوش از تیغ شاه آید ازین
 جو من سودا آیم ملک تا آمد شور
 شاده موج خون از خاک این کسرت
 ساید کسرت کسرت کسرت او باور
 خیزد و انشوری بجان کسرت
 جاده غوغوشی کسرت
 لب ز جارت نگاه داد و زبان
 عوده همی رود ساز و هر ز در آویز
 بهلوی شیر فلک ز غوغوش
 کسرت جوهر تو به کرده و کسرت
 شعله غوغوش خطاب کرد که کسرت
 جو شش روی در دیدم کسرت

خون پلان سپهری آید جاری
 بهر خوار کشد بیدان لشکر
 و او که در ریاض سلطنت کین
 که چه زیک معدنت آهین پلا
 در آن خلقت طسده شک نام
 دو در جان و آفت مردوزن
 بخون دل عاشقان شسته دست
 بیونی از آن بوی عسب شمیم
 مرا سر و لطف جان برودیدی
 با فنون نشد نام با این گشت
 جا کجگر محفل شاه ترک
 بلازار نیم در کسسته صدور
 سنارانی قطع و وصل تنها
 یک حمله شاه در دست کین
 آسان فصل و بهتسم که هست
 خامه اش را ای فلاحون ای
 بزم او جانهای پاکر هست بند
 مشتری بجزم او و بی عادت او
 که وصل از خود کستی یا کند بید
 نام دو سعد خویش بر چشم او زخم کنم
 خسرو کردون خرم محفل شاه آنکه صرح
 خاک پیش محفل جانان بخت نهانت
 عدلت بجز دستان اجته شکی
 ضمیمم کرده دم ز غزلان بستی
 عرف تو چو شرح بی از غزل تنی
 تیره و تیره تر از نور زرد و زرد کار
 میرود بی دستیار انده خامی بودیا
 ای کسسته طره و لذت آخر از چمت
 حلقه نذر حلقه خم در خم کرده ام بلانی
 بر رخ مرطقتان پیا ترا ز شمشیر
 صد زدن با چنان قائم مقام صدور
 بازی شکست اگر شکر کشی اینت کین
 مرده از هر سو با ذریه جان آید کجا

عذر روان سپنج خاک باشد
 از پی کس دوزندیش بدین
 شکر کشیدت چون سرودی
 نیت چو پود لاد هند آهین نریز

بخت بشارت رسان تیغ فرو
 روحی نمی شکسته تا در سجا
 جز تو که در جوار روحی روی
 هر دو سینه زد یک در بنا قد

در مدح شاه صاحبقران محفل شاه خاقان طایب

حرامست بوی کلم بر شام
 مرا ماه اندول بر آید مدام
 با فنون پریشان کرد رام
 کس اش خریدت و دوران بکام
 تا نزار بهم در شکسته غلام
 کجانی را پی مضم و بسطه اتهام

اگر سر و در باغ دارد قرار
 شود تیره خوز را برو مهر مرا
 ولی رام کرد چو خوانم بدو
 بر روی که اکسیر کرایان کرد
 بطعن پلان نیزه در ارتعاش
 کز زنده کان را اجسل از غشا

در مدح میرزا ابولقاسم قائم مقام

نظم او و لهای و شایسته ام

عقل صرف آه بخت کش روان

کام بر کجاند کام خنفسه او دم

چون پی فتوح کشد چو غلغله کجا

نویسن بر در کس کس کس در آن
 اینت کس کس از عقل اندان یافته

از زمره کون جام غزلانش جهان
 ابر با جود کسشم از خانه زان

وله ایضا

حرف تو چو متن نبی از خطا بر

خود پر دلان چشیش کرده خرمی

میرزا ابولقاسم قائم مقام فرامانی در ستاه

نمونه نغمه بود بود کس کس تازی
 بر بنا کس شش تان خورشید زود قاری
 کاسمانا در چرم بار کس غنیمت تازی

بر بخورد چنان یکی با سیه بستی
 لشکر بر کافران زانی مسلسل می زنی
 صاحب کانی لقب و بهتسم کنگور تازی

در تمجید نوبت شاهزاده اعظم نایب السلطنه

فتح اشارت کنان که خوشن را کینز
 روسی با بی فتاده تا در پارینه
 خنجر کین ننگ گشت و بونگ نمان تیز
 فرق بود در میان شمشیر و دوزیز
 دل خسته ام به آید ام
 دو جا و وی او فستنه خامل عام
 لبان باز نمانشته از شیر مام
 و کراه را چرخ باشد مقام
 فرایش تا بشن مسکین غلام
 یدیج شهنشاه کردون غلام
 بوقتی که از کسکان سهام
 لعزب سران تیغ در اجسام
 کرا زنده کازرا بلا در امام
 نماند تنی جا فور از خصام
 فصل در کوشش زبش تمام
 تا همیشه احبان اسکندر غلام
 حکمت از مغربت و دانش تمام
 صورت جمله اشراش شمشیر و سپهر تمام
 از سر چشمش هم ز اشکر آردم
 بال دونه خورشید ناوک آردم
 سخ و اما نشش بر اچو مرجان یافته
 برقی از بوشش پسته خندان یافته
 عونت بیز در ستان کرده سردار
 رو باه بسته در به پلکان بر بری
 در ساقیان هم ترا کرده ساعری
 تا قرار جی بسته دل تا نلف پیاری
 ایندل آوار و پند و که در دستیار
 پچو سنبلی شکم چو نغمه سوکوار
 من ز انشم کز نینجا در شمشیر
 خامه صدی او با خود زلف شکین کاری
 پهلوی دولت سیم آورده از کلک تازی
 سال سه خورشید شسته که نهد در رخ
 لایک اورا بر تن پسر جان آید کجا

خل حق و بس شازمان ترا علی
 بادشش شخ زایشته رود که
 فادک بران بدلهای سپار آید گین
 روم را کشور خدا هست چشش فرخ
 راندش کرسوی میدان منبذم آرد در
 بنکه روی سر هر شد کیب غازیان
 ابرازاری کبستی نقشش آفرینخته
 لالایاوت کون که سبز هنیاسا
 حبه آگین خاک از کل با یک کام عبور
 خیزه را بر در نشان در کوشش بخته
 قطره بازن برک سبزه با کوشش
 اردو شیردل شیران ملک
 چش لعل کلین سینه خندان دیار
 شخه شد از کار و زانچس بر زوی
 تا چه بشیند از صبا کلین کینکام صحاح
 جم نشان فعلی شده آنگه در عهدشش
 بمر از شکش در منظر است اینجه
 که از پید وجود است با آن آینه
 رفت خرابی از جودت بخیرشش
 شند از ایفون است که نه پشوی بود
 بر شال تیغ و چو کانت شسی سر زوبال
 خلق آسایش ز عدل شد آمد سال
 سایان شاه راجام شربت ثواب
 بی حجاب از شوقم شاه سر زرد شرم
 پیکرشش از در تپا زه از شریف شخص
 شاه را شتی مرقع بر زمین است آسمان
 چون تواند کام بخش آمد بذات جهان
 اثاب به خیر و مسایک تر شش کج
 روز عید است و پی عدت میان است جهان
 قردان در قردان در شیکا جنوری
 حنر و شخص تو پیش نظر چیدی کر
 از دیر بی شجاعت پیشگان شش تو
 خود شاشی هر کل نصرت بر وید تا بود

مغز کشته	
پیوخ رایا و زرد فشک و مان بجه	روم سپی که در خشان سپیه نهیجا
نیزه لزان شهابان تا کی بجه	سینا پر ویزن از نوک سنای قنای
تا زهر زاریوان کینرستان آیدمی	حضرت اسلام زرد سوی تم آوشاه
هست چون یک یک بشیر یان بجه	کروران رومیان تیغ ترکا زرد می
ترکیب بند در مع خاقان صاحبقران مغز مطاب شاه	
در چمن تاری زان لاف معجزه	کشته آذکون کستان از زاری
سبزه را باد بهاری کل بستر بخینه	آب جدول مع پرو کشته خوجان
بر زرد کون باطی عقد کبیر کینه	بو المظفر حنر و خوشبید و فصلی
کبود و له	
روشن ستان یک خنده و خندان	جنش باد بهاری صیگ و هوش
آسمان کاری کلام می پستان کبیا	راح ریجالی زدیجانی خنان باید آفت
بر بساط سبزه از شادی کل نشان کبیا	کونی از خاصان شاهش این یک کبوش
پروخ یاد از روش ملک سلیمان کبیا	آسمان آفت نه شازاد و دور آراشم
وله	
خانه کان از چه ویران خرم است اینجه	سخ رو پرورده کاشش پراکنی کال
که تو ظلم در ذواب و در ایاب اینجه	نمشما بر صفت دیزد کاک صنا
در سو او دیده خوبان چو است اینجه	پیوخ در جنب تو دم زردی تان زان
کشت چرخشش که نامی ناصول است اینجه	هستی از کرده بجای خردند فصل
وله	
زان لب کشته از صیجانان قیامت	آتش دار و بجای کنی زینک تایان
با همه شش فرجی خرق آبت قیامت	شاه ایون کشت روش کنی وقوع اینان
جلوه که زازوی زنده شایست قیامت	چو نیلی کرد ماه از نیلی غم شینان
در سپهرش نیمه زین طایب است قیامت	تیر زاب زید مع شاه بر دیوان شینان
وله ایضا	
جشن شاد ز نورنی بر جان بست آسمان	اینگ از بهر سسنان از ذرات شخان
از حجاب کوه بر فشان سایان بست	تا تو اندر بشود کیوان با هم قصر شاه
نام شاهی به جهان عیقلان بست	کیستی از عدل تا معشور زرد زرد شاه
تختی بر پهلوان بیستان بست آسمان	عززی از نام همیون اندر ذرات
وله	

کامیاب و کام بخشش کامران آیدمی
 در غنم بر یار چه زدم مشهور آیدمی
 منقره شمشه از کر زکران آیدمی
 زانکه بخت شاه نصرت ارضان آید
 خوشش که در اطمنه از در دمان آیدمی
 مال کا فر خود ضیغ غایان آیدمی
 یا که طایر سوس جناب بوستان بر بخته
 یا به تیر طوطیان خون کبوتر بخینه
 قطره زان آب آذکون با عجز بخینه
 جوهر کونی در آن زین کوش بخینه
 کر دم خنجر فلک از خون جگر بخینه
 حنر وی کا سوده از عدلشش ان ملک
 لعل خیزد لاله چون کاششش کدبا
 خاک را شکیب جی با ز نوی کمان کبیا
 که طرب شاه جان مع کلمت کبیا کرد با
 تا که شد بران جانش با سببان ملک
 چند پاشی همچو خار و در نابت اینجه
 نذر روی زان سبب در قیامت اینجه
 با اساس حیات تو ششی بر است اینجه
 سر پاشا سخت آری از خطر است اینجه
 وین سید روی در آن زین قیامت اینجه
 هست آری عدل شد نویشش ان ملک
 همچو کانون ان سبب به هت است قیامت
 سال و همه سیما با مع منظر است قیامت
 نوره حک شاه راندرین کاست قیامت
 صفه در حجب کردن کن کاست قیامت
 که ز از فیض عیالیش کامیاست قیامت
 چینی سازان آفتاب آسمان ملک
 بر هوا چون حقه بازان میان است قیامت
 کوه بر آگین سلمی از ککشان است قیامت
 زیور عدلی که بر نو شیروان است قیامت
 بر نصرت بر در فشش کا دیان است قیامت
 ز آب شمشیر تو خرم بوستان ملک

بخت شد کویده سر فرنگ آورده ام
 در محیط کشور شده اند کشتیها کین
 ز جوی باخسرد دستم توان اندک
 کوه کردون غیر کون از کوه شانی بود
 ای آب شمال برق کردار
 ای آینه که نیست در تو
 ای مشا پند خود که از خون
 ای موران سپید قامت
 یک خنده کنی بهشت و آری
 خود همدوی زنی که بر دم
 ای هر شش بر شش آرمیده
 از حسرت پایه تو شد پیر
 تا تابش شمس تو در خور
 آن مرغ که منت تمام دارد
 بر صبح دم از صفای آیش
 که چشم انگیزم رام خویشم با باز
 بر که میگردم دست در گریخت
 چغها کوه کی گشته زانه برخاست
 در این کاشانه گیشم است فزان سخن
 ز پیدا تو کرد ویرانه شد دل
 فتوحی رو نداده از کعبه و آخر
 از زلف تان دو شمشیر بی نهایت
 از سینه من بدل میزاد و این بود
 مرا کوی چو دل دای از دست
 کجا می دینم بجز روز هر سوی
 چه آید تا بسر ما را که آن شوخ
 شود آنگه بشکست کربا و صبا
 تا دل و روانه شد هسان از سوختی
 پیش شمع روی در زرم سر بر آن عشق
 چون آنچ سپید سر ز خود جانم کز دل
 فسانای مجیب و باشد م انا
 کز دات ده پایشان جانم کز دل
 راه و برای نام کسی نه مرغ دل

ششم هدی می بسنگ آورده ام
 کشتی او جمله در کام نهنگ آورده ام
 کور چون سفیدارش از فنگ آورده ام
 فکر از خوشان باوت نک آورده ام

کرد پا ز صد دست آستین چون
 دوستی بر کشود خود خست فرازید
 بر سپاه او که چون شیران غایبند
 بست از دور که از نیروی بخت شد

ترکیب بند دیگر

ز هر آگین و کزنده چون بار
 را آن چند به پیر دیده خوبا
 شکر کف بر آوری از کار

ای آینه ز آتشین نبات
 از سر ترا ز آرد و نهنگ
 دین از تو قویست تا تو خج

وله

مسکین کردن تو در حینه
 بنود خور اگر ز کوه سپیده
 در صدوی از جهان پریده

انگشت کزان ز پایه تو
 تو در کف نشی و شامان
 در سم سمند دوست غلط

غزلیات

ز هر ویرانه صد دیوانه برخاست
 پریشان خیمه پروانه برخاست
 هزاران کج ازین ویرانه برخاست
 کتایش از در میخانه برخاست

قراری بود دلهار در آرف
 حدیث عشق حرفی بود ز اول
 خرد مندان ز من دیوانه گشتم
 چه بود آیا چهارده شش کز دل

وله ایضا

کرا ز دست خودمان توان است
 جهانی را پی می کشد گشت
 پریشان کرد زلف و طرنگت
 گذرش از زبان طره شکفت
 قصه عشق تان پیش من بگفت
 هر که از غمتن بود پور و نیست

جانی دل بوئی بست و دیدم
 ز دام ما ست بر صید کی بگفت
 شه کستی ستان فضل شاه
 خلق را دیده کرایان خود بود هیچ
 نیست دلهار صفائی زنده بر بندگی
 می پی دیدم اگر بخون گشتم شیخ شهر

وله ایضا

هر با صر ت نصیبان ز خنده رو است
 در آستانه این همه شش منظر است

چون با دعای ل مرغ کسی گشتم
 جانان عوض لبه که جان نستانم

دوست در فکر که و پا در پا کنگ آورده ام
 عرصه کستی و چشم سوزشک آورده ام
 حلقه کانه چون پور شمشک آورده ام
 این شبارت شادمان پیر جوان ملکست
 تنین اثر و ننگت دیدار
 بفر عکس رخ ظفر بدیدار
 کلفه کنی زریب رخسار
 این کسبند آنگون بز غبار
 آسوده ز کوه سر تو بهما
 در پنجه شهر بر بار قاچار
 بر فرش تو خوشنما گردیده
 کیوان چو یکی شکست دیده
 اندر کف تو آرمیده
 خور چو یکی سر بریده
 صبح است که پیر من در دیده
 چکو نه رام کنم شوخ ست چمان
 کشته اند که چاکستان کربا باز
 پریشانی بخت از شاه برخاست
 نه آخران هزار جهان برخاست
 کی از کوی تان فرزند برخاست
 بناری نغمه مستانه برخاست
 دل از بر من رفت ندانم کجا رفت
 تیری تبصا کز کان تو خطا رفت
 که با سوئی جهانی میتوان بست
 پیام منت هر مرغی که نشست
 که روی او از نوک سنان گشت
 صبح خندید و جهان زده ما گشت
 هیچ فرقی در میان بس و نماند
 روی او نادیده یار با زده چو نماند
 عشق او کشته ما زانندین کماند
 فسانه که غم از دل برد فسانه گشت
 کرد و آرزو و نداننده نظر از کجا است
 از بوسه کس جانها همه بنیاید ما

روزی دستهای منخ و دل از ناله سار
 دانی بصاحب نظران قصبه چنان
 ایوان فلک بر شده و دولتت افند
 چو خود دیوانه خواهم که کاپی
 ناله در دوشم و سوز دل از ناله کما
 چه گو گفته شمشاد جهان نگه زو
 در راه وفای او ز دم کام
 دل محمود را پریشان کرد
 بنویسند که دیگر کن رشته هر
 دی کی گفتا که از لاف و دنا پیرا
 شریال هشته ز مونی کشیند
 باغیر کسی یدیه بیجا نیست و کر نه
 می خوردن شبهای مردم همه کوی
 ای که باز میرود ای با تبت
 یکی ترنگا هم تو که بر خاک کشند
 بند کف از چو آئی موی سر که از
 ناصحانستند با چند سودا می کوی
 مار دل سو زده بود که آن سیند
 که درین قامت دجو می نامی نگداری
 ز آب چشم بهر شکر کف خانه نماد
 دل در برم آنکس طبع بدی دارد
 و ایاه دولت از غم آگاه مباد
 بر عمرتی این وفا مسی در غم
 چون رکس بیمار تو زاریم همه

یاری اصعبانی

من از اهل خانه بندایند نه آخر خود
 کشی بی من چه حال دار
 پیش کله غرت خوارم نیست
 کشی که گویت که چونت دلم
 شیخ یوسف کرد و کشند
 غب در که زاهدید جام شد

ترسم که کنی از دست بر
 فرشته با جور و خفاخت کل
 زاده دل فایره مشتعلی چند
 توی سازم دل از قرزای چند
 در نه و با خسته کان این زین قاشد
 جمله شایان طلب عابا شد
 چند آنکه ز با فادام آخس
 آنکه هفته ساعت زلف ایاز
 اینچنان پاره که دیگر شوان بستیم

از شوخی چشم چینیستدلی چند
 ز میت قیلت به عارف کد اینم
 نیستم اگر ز حال لعلی تو غم که در
 غر پیش آرد شوخه که در زور
 کاش آنکه شب در روز بطلب
 صبرش آرمها سازد کارا گاست
 تا تر یار دیدم از همه کس
 دل با سز زلف تو چو پویستیم
 جو پمن کنی تا راج دل این بها

وله ایضا

زیکو نه چرا زنگ ز روی پرید
 در شه بگو شش جانار سیند
 جان دولت ایند و شش خا کرده
 چه فادست کونست که فکر کنی
 برکت از لاف پز خلو تا بند کنی
 پمچ دیوانه شغدی که بد کوشیند
 در دام سز زلف تو شدت بکنی

باشد ز یکدیگر بی لبست خوش
 غوی برنج تو با کجی قطب ششم
 غمخیز بخت جان فخر ایدم تن
 شد بلای لاجیم سیاه تو بنا
 هر محبت تو خیزی پسندیم تو آیا
 نیستم کوی تو دوشم غمی جل افرو
 یارب زهر بود که تو کوشی بسود

وله ایضا

مرغی نفس میل بدین ارد
 غم را بدل تو بسیجک راه مباد
 خواهی شین زنده می خلدیم
 چون زلف تو چو پستیریم همه

کونی خبری آمدن ایشی
 در پای تو با شفت نام زوی
 دعه در سیم که با زیم سرت
 خون باز دیده اش نشان دلیم

داند دل چند بر پیمان کسلی چند
 کرد آمده از که در خود منقلب چند
 طایری ناله بود و ناله شش عابا بود
 ایند صومعه در آن جمل از طلا شد
 یاد از ناله از انقوم که در میقتانند
 خردان سیند کوی در صدد مانا
 دو چشم همچو باز دیده باز
 ای با کس که زانکس ز دستیم
 یار کشند و دیند و پوچستیم
 دوشن سیدیم بی از شام چو کانی
 یابته موی دل یک شکر که دید
 تا باز که دیگر لب لعل کوی
 یا باوه نابت که بر لاله کسید
 مای جان مکر بود و تفسیر و کلاه تو
 رسد ز چشم بدی بخت از او کز زنی
 از چه باد شد که کان ایند کسید
 یادر شده بود که مکر غب ار کس
 روی سویی چشم تو بسوسه
 دل و جانیکه بدم سز زلف تباری
 آه از آرزو که پرون چند زیند شری

گر نینه سر بر روی دیدن دارد
 دستم سز زلف تو کوه آه مباد
 بروعه نمیکنی وفا میس در غم
 در بجز تو بنکر چه کاریم همه

همش سیرا محمد حسین چندی بنا دست امرای ندید بسیر برده مروی خوش حالت بوده
 در گذشته در عزل سدرائی طبع متوسطی داشته از دست
 کونی با و با من کبدا این حسن از
 آسمان کویا میداند غم
 نصیحت کویفکونی دولت کوی
 چونت دلم ز خصه خونت دلم
 در کشته معاصران قد جان الی و این چندیت از تیاج آن طبع عالی است
 نخت قیمت خاصان ضعیف
 اول چنایده کاندو تم هاتم

بگوتدول ما را بدید و کعبه خوان

یوسف کرجی

اول از نسک ستم بان پیشک
شده وان پی خال رخ او مرغ دم
خطش مید چنانش این جانان

یعنی حسد قی

انچه در کافج آب شاهزاده محمود میرزای قاجار بر خاقان صاحبش
اشاق نیشاده این پایش از سفیدت کجوه و هل افاده است از و شت

چون بند عنت آخر کنی آزاد مرا در داکه که بود کاستانی و کلی
آه که زلف شکستش غافل بود نکند شت نه سیم از جلوه رونی
دری سبز اهنت از دیکار کرا کر و ز حشر باشد آن سبزه بر چترک

نام شریفش میرزا ابوالحسن و از نجباء اشراف جندق بوده ولی در عراق تحصیل کالات نموده
بیوسته با عاظم و اکابر و انبای ملوک و ارباب سلوک مصاحب و معاشر و در بد جوانی
چندی نویسنده کی ذوالفقار خان سردار صمانی که مردی شجاع تندخوی قماش بود که قمار شده بنا علیه بر سپل طپت ضعی
اشعار نیرال امیر کشته آن مجموعه که سردار تیر نامیده و در میان خلایق اشعار و هشتاد و هشتاد و ایا حسن خلق مشاعر ایست
در نظم و شعر و خط و صحبت و وفای حقوق بی نظیر و دانشش ما ضریفیت ناچار بعضی از اشعارش این نام در از نیت میدهد

غزلیات

چشم سپید مستش نه خود بکشود ز چشم دیده
کجا که فرزند در راه در جنت سبک
دل اگر کشد از خط سپاس لب
کرده در آینه حسن رخ خود شیدا
میزند کوی دلم خون که بچو لاله
سبنل زلف تو بکوشه و یک شهر که
ما خراب از غم و غمخانی با است
کوشش اگر کوشش تو ناله که ناله کن
نه خال خط و کمال زلفت که حسش
زلف در پای تو چیست که در پناه تو
نه با بد بپاسن این نوشدی ازین
کجا کن که نیر زود می پاده بدستم
صاف قد خالص هم جو بان شنخا

چاره ز بچر بود سبده نافران
طره زان سلسله آید چندان
تا سر کسیت که در پای سندا افاد
کندم خال تو بکینه و صد کسیت
ناصح از باره سخن کن که نصیحت است
آنچه بستم به جانم ز بند فریاد است
آوردی کشتن خار قوی چند
توان هست باز دیدن این چشم
کشت پای تو پیدا کرای شمشیر
می بوم رنگ بدم چون گرد که
میرود از پی بیگان منسا
سپس که سازم از یکده در شهر افاد
طره و کالی این ستر خرم بر پند
در بست که در خانه آبا تو کن کرد
که در د آسکارا که سستی بر نه
غذای چشم نوسانی بوشن نشکتم
بر کمال روزی کعبه شمانه با ستم

فریاد من پیدار کرد این چشم جو دیده
زان روی بستی زلف کاف خالی دیده
که در دل حسرتی دارم غمخیز بریدنا
بر ناساید بشیدانی با صحرایت
آشنا نیت که چکان سپند نهاد
چکند کار فلک و ارونست
و ای بر خانه پر بنیر که بی بی یاد است
عاقبت الفت این سلسله ام جزون
از کعبه سلسله ام اگر یاد توان کرد
آه چشم اگر این سلسله بر پای و کر
بر کرپان می آفوده من من است
من بدین پاینده استمت ای خسته بندگی
سفال سفیر شان بسو صد انبیا

چون اشعار نیرال امیر سردار تیر لطیفی تازه است و ایند فریاد با قام اشعار از نیرال و جد سمن با شد بعضی از آن چنین

که مضمای من زده در
ز کستی بکا زنده و غمخوای سبک
شش چند ز فقه بار است کوی نیست
پس کوشی همین راه و دست شیدا
شیخ در نصف تان این خطان است
هر که زین جانور من صورت گدم با است
کوزن غمخ از فعل تان دستم
در میان دل روز فقه و قش کجا

خلاف من کجا که دم زین عالم
و اندران ز فحش کاست کوی نیست
دو عزیزن مجتهد ز دنیا ن بر می و سبک
چند تا کی بری از من جان فقه نیست
هر چه ز فحش اندر همه عالم با است
کان سلیمان مانست که غم با است
چون غم زبشتی که جنم با است

کجا شسته می کرد
صد ز فحش بشد ز خود شرح و عرفا
در جهان فقه بسیار است کوی نیست
فصل اگر نیم ز فحش بسیار است
بار یادیدم که از ز فحش انکار است
دیوزن فقه که اکثری هم با است
هرگز آن عید نیاید که محرم با است
جان سزود خانی از غم که هم با است

همه چیزان توانائی زن قجه و لم
من گویم آفرینش بر سر زنجبه
برخی از تعلیق اخوان پاره از بطن ام
هر چه این قجه داند از آن قجه یک
مرا آه آتشین آن چاه مشک او خیزد
سزایم هتاروح کرم ز اولی پشاش
از بیم انکار کوزن قجه ز قجه
فستق عالم کرسد در ماسنی با یک کجیت
کابشن قجه کی به کام می قجه کی
بمنوا هم باو ز برادران کجی جولاخی
توای قجه بی کیهان بین قجه کی مردم
کر جام کشی یسینت رانند
دیدیم زن و مرد جهان مکن و شاد
یغمان و بخت و شادی غم با هم
کیستی همه پیدا و نهان قجه به
مشی چه سزای در ویشانی

وله	
جنس جوان غایب تا طوطی شیر ز قجه	فیر ارواح کرم کز لطف طرد دور با
زمره ز قجه ز پشت بند ز قجه	غالب آماز که در دم رسانی نیک
صحت بر خلاف یکدیگر قجه	نمک کویند آدمی سازند قومی از سر و
وله	
عشتر از اینکار کوز قجه ز قجه	بیج رویدن سازند نوپ بر ج و بار
وله	
آخرای قجه مردم باکی ز قجه کی	قروان باقروان سپنم قطارند
ز باجیات	
در سره ز بون طینت داند	چون من بجلی سزوی بی سنج کرا
خزنده و لان نفس کش غلغله	ناکشت سپهر جگر ز قجه کشت
کشتیم بدان بکات سببی عدا	چون بوسنران کرد و بخت بخت
سرسنه زمین آسمان قجه	معدوم دارا کرسی همی تهورم
ناخن آن زخم جان دریشانی	ز قجه کی ارعلت آزدون تست

تا چه سان سره خوبی و بجا نام آید
و در روز و یک آنچه آید در نظر قجه
چون بدقت بکنی آن قجه ز قجه
این که خورد است آن که کجی قجه اند
ز بی قجه کی کاتش همی زود و خیزد
کجا بکجهان قجه زین صدد و خیزد
توبیج اوبار کوز قجه از قجه
خانه خمار کوزن قجه از قجه
باری قجه ساران باری قجه کی
در بغای پند ز قجه کیهان شک میدانی
اگر خورد مصر و یوسف مردم اگر کجا اند
تا کار و ای نشایت خوانند
تا زار زمانه غیر ز قجه زار
شادی سر خود گرفت من با دم و علم
لیکن چکن دیک جهان قجه
صد بار نور قجه ترا زایشانی

هدایت طبهرستانی

دلاوت مؤلف غیر رضا علی المخلص هدایت بن محمد لادی در پانزدهم محرم الحرام
در شهر طبرستان حدو ش یافته و الدم را مستطال را سس چا پوره کلاته از ملک نزار جریب بود
که سنان و امغان از بلاد مشهوره آن حدود است و چون نسب آبا و اجداد او شیخ کمال خجندی
می پیوسته در اسامی آن طایفه کالی الحاق می شده چنانکه جد هفت سیر اسماعیل کالی می نامیده اند و شهادت یافته است علی بکله
پدرم بلازمست جعفر قلیان بن محمد حسن خان قاجار موطنت داشته بعد از عاونه او خاقان کسپر آقا محمد شاه وی ارشید
علا حوت و صلوات بر جنسی خود کرده در سال شهادت خاقان کسپر زیارت عبات عالیات رفت در آغاز جمله کسپر خاقان
صاحبقران معالی شاه بخدمت آمده در سفر خراسان که خبر تولد قیسرا استماع کرده بدین نام موسوم ساخته بعد از سالی حد
تخریل داری صاحب جمعی نقل متوجهات دیوانی فارس نامور و بخدمت نواب شاهزاده مظفر جنجیلی میرزای وزنا فرمای فارس
مشول بود در سال ۱۲۱۰ که گذشت جدش را به بخت اشرف ثقل کردند و خیره و الهه و پیوستگان طهران باز آیدیم و چون جمعی از
اقارب اتی در بار فرودش از نذران سکونت داشتند ما نیز در آن شهر متوطن شدیم بعد از چند سال الهه قصد زیارت
که مظهر کرده بخار سس از کیشتم او بکده رفت و فانت یافت و غیر حکم اشباب در خدمت ابوی مقام محمد مهدیخان مخلص شهنه
متوقف بودم و تحصیل مینمودم چون زمان خرد سالی در گذشت بلازمست شاهزاده فرما فرزند اشرف میر میرفت
و معزز و مکرم میزبیت و مناسب مناسب دهشت و شاهزادگان مظفر فرما فرما و شجاع استلطه القفا میفرمودند
و تقویت مینمودند چون از بد و شباب آثار طبع موزون بطور پیوست هم از جوانی منطومات پردخت در آن ایام چاکر
مخلص مینمود و فسخی از غزایات مؤلف بماندران قادیان پس هدایت مخلص شد و مقاطع بعضی غزایات تبدیل
یافت علی بکله در زمانیکه خاقان صاحبقران کسپر فراتنه مضجع شیراز آمد اشرف حضور از آن فرمود و نسیم شناخت و
باطن منوخت لب خانی و امیر الشرائی بخشود و چون ملک الشرای مغفور شخصان صبار علت کرده بود بدین منصب

منظور داشت ولی بواسطه پاری مصعب در هنگام حرکت موکب علی از کاب همایون محسوم ماند بعد از قضیه ناکریر خاقان
 مغفور و لیعهد دولت ابدت نایب السلطنه محمد شاهی این لیعهد مغفور جلوسش فرمود و شاهزاده کان معظم حسینعلی میرزا و
 حسینعلی میرزا مغلوبا بطهران آمدند و نواب فیروز میرزا و معتد الذوله منوچهرخان جمعی از اکابر دولت در فارس ممکن شد فیروز
 بنادمت نواب فیروز میرزا منصوب و آتش پس از سال دو نواب امیرزاده معظم نسردیون میرزا ابفرانقرانی فارس مشهور
 شد و مر از برادر بخود دعوت کرد و فیروز میرزا بکمرانی کرمان رفت و بنده ناچار ماند و کسور و القاتاش شد تا در ۱۲۰۴ که پادشاه
 بجاه قلب استلاطین از یورش بلاد شترتی بدار اخلا ف رجوع فرمود و شیراز جانب فرمانقرانی فارس امور بطهران شدم
 بعد از ورود در پانزدهم رمضان نجانب فاضل محترم حاجی میرزا آقاسی سردار اعظم قتل آید بجنوراد تسعایون
 شاهنشاهی مشرف گردید و بتوقف جناب و الشرام رکاب مخصوص شدم و تربیت نواب شاهزاده عباس میرزا را بعهده
 این غلام فرمودند روز بروز مراتب مرحمت و مکرمات شاهانه نسبت باین غیر ظهور در بروز همیکرد و چنانکه محرم خلوت و مقرب
 حضرت شدم و در سفر و حضر در رکاب همی بودم و با کرام و انعام و تشریف و منشور و حکومت بعضی ابوکات اختصام
 داشتیم و قابل خدمات بزرگ می شمردند و غالباً بصحبت تاریخ و اشعار میگذشت تا در ۱۲۰۳ که پادشاه بجاه در قصر جدید تخریش
 شب سکنه ششم شوال جازا بدرد کرد و در خدمت شاهزادگان امنای دولت بطهران آمدیم و هشدار و وصول موکب
 فیروزی کوکب حضرت و لیعهد دولت ابدت را از تبریز بدار اخلا ف همی بردیم تا این سعادت حاصل شد و در یکمتری باز
 اخلا ف بر کاب بوسی شرفیاب گشته بخدمت مقررده ماسور آمدم بسبب چند از آن خدمت استغفان نمودم و بکنج غرلت افادم
 پس از چندی سلطان استلاطین شاهنشاه عبدالوا نصر ناصر الدین شاه خلد الله سلطانه مرا بخواند و بفرست خوارزم نامود
 داشت و در پنجم جمادی الثانی ۱۲۰۶ از راه مازندران و استرآباد تفصیلی که در سال روز نامه سفارت خوارزم معروض شده
 برقم و باز آمدیم بیست و باطنیت مدرس در دار الفنون که مجمع علما و حکمای فرنگستان و مدرس مستعدین ایران است
 معتر گشتم و درین ضمن حسب الامراتام تاریخ روضه الصفا حکمی رفت از صنویه الی الان شصت هزار بیت در ضمن سه جلد
 بر هفت جلد سابقا فرودم و با بر امنای دولت یک هزار جلد با سینه نمودم و مورد انعام و اکرام شدم چون این تذکره روزگار
 در دست بود بنام نامی فرین شده و مقرر آمد که با تمام آن کوشد و از آنجا که رسم اهل فن است در خانه از خود شرح
 عالی نگارند و اشعار خود را مرقوم دارند اگر چه منظومات و مرقومات غیر پیش از هفت که در تذکره بکنج یکس از هر یک چیزی
 نمونه مذکور خواهد شد و اسامی ایفات مولف چنین است مشنویات شته ضروریه انوار الوله بوزن مخزن لاسرله

کتابخانه ارم مشهور بیکشن نامه	بحر الحقائق بوزن حدیقه سنه	انیس العاشقین	خرم هشت بوزن معارب
هدایت نامه بوزن رمل	و جزاین تیرنوی منبج الهدایه	رساله دایح ابلاغه	مظاہر الالوار
معنی تاج اکنوز	لطایف المعارف	فردس التواریخ	تذکره ریاض العارفین

در سایل دیگر است و از تصاید و غریبات زیاده از سی هزار بیت مجموع است که رود قبول آن بصاحبان سلیقه سیمیم
 و طبع سلیم تحمل است و جاننا بجز روزبان مخول استادان سلف و خلف نهایت برهان بند عویر این اشعار مرقوم شد

این هفت توی سبذین شد علی	در تحمید و تویذ تعالی و تخلص بحد و نعت جناب منالکمال		از شب و از فرس از فرودیم در
در ذره ذره صنعت صانع از بوی			در پایه پایه حکمت خالق ازین پایه
موجی بحر جوشن صد بحر کر			تانی ز صوره و پیش صد چو پریا
هم عقل بر او چایش بون نه	هم عشق در ره او قرش بر زیا	به بسته در مردم جلاش ز روی که	نی عقل اهل حکمت و نی کشف صغیا
ستاره از جلافت زور بر که پویا	یکانه از خرد است بدو بر که شتا	تاج ستاره آنکه بدرگاه او شیر	شاه زمانه آنکه بدر بار او کدا
مارا بدست نخر و خود غیر و سنگ	دارد اگر چه ننگ زلفه زانیا	سلطان ملک کثرت و وحدت	خاکه ریش دیده قطاب توتیا

چو کردن پشاره لعلی چک کردن که یمن
 هوا کا نور پستی سما سیاه برستی
 و منیا چون چمن کبیر چنبا پر کبیر
 زمین خشک شد جو زود و زود ز صاف
 چو بختی مت کرد و کج گف از دوان کج
 کنون آن نسنه خاتون متن بنفیه چستی
 من آن بکلون آن که از درای کاله
 میالان از روی که گذار کینش تنی لمان
 بخندد ای که سازی غماسه و از آن غمز
 بنوا از ساقی ساد و دامد ساغرابه
 نو چو نهی به لاله زمین را
 پروین تو تا ماه چشم دید
 نودام نند از صیادان
 در جرقیل بس نهرندان
 چو روی از بر می پیر یار و یار
 بسا که چو شکر گشت و باغ که بدیع
 بلا که در چنان و کتم که دام
 بچو پارچه بگذرم که چشمم
 معان بزغمه کونی در آمدند بید
 ز تیره ابر که روشن کوه کونی
 دیده نماید ز پاهر اکل صفا
 مجسته از رخ از شرم کل جان کج
 کجاست باوه که با تو به شکر گشت
 صاحب و ابریکیم و بری شخندیم
 در این ناکه ستم شاه کشور ستم
 سقر نهت که از بدلی و بی سستی
 بر کل بو با سر و دلیل گویا
 بل بر کل اوجی خار کنا آهست
 ایوی کشتی جان طلوع شستی
 نامون بر سر کله خرقه اکون
 تا چمن دشت گشت جنت مینو
 باوه به کام کل ذان منبرایه
 تن سبب است عدیل قوه نسرین

در صفت فصل می دور و خود و رفت تیش باوه

ز شسته است کجا باشد که رود تیش مشکلی پیل با کج کف پیل زمین بالا که چون لعل خاشاک خشی جان دور بیشتر بنیل شل در زمان زیره و با بخصبان و سنی اندک از شمشیر می بجای باشد اگر کبری همند در بار	که بر بیان صفت است به هم خرم پوسته از بس بیان پند ز بالا کج که خنده بقا ز کلمت آن کن از چرستان کن بدید آمد ز آبر چو آن باز و بر کن هم اندر بست لاسوزی چو می لبر خ بدوشش زود و خرفوزان سار باغ
--	--

در مخاطبه محبوبه و تشبیهات مرغوبه

از چشم کند ماه و پروین هر صید پروانیا نسیکین آورده شکفت سوزدین	نسرین تو دیده بر سر ز نرد غیر تو که دیده هست صیادی من جز تو ندیده ام که آویزد
--	---

در صفت عیار و آرمط سار و صفای فصل و حرمان بار

ز شک جباری است جبار ز بس که فرمده قمریان سار فرشته زاید مر اهر من تبار که از دوزکی اند دور روی بار که کوسم کل خسار تو به کابار برای خلستان پر شیار که خنده در می که پست شکبار در این سخن سخن کوهن گذار کدای شکر کوه چو شهر یار	که بود سوسن و نیلی نیشکان ز کوه کوه بخار اندر جهان کج ز رخ منی آنکست تار از نسیم چو ساعزیت بلورین کویال مرا با برین نغمه نزار فرغیت بر روز کاران و شندل چو من مرا برای سخن باغند زندی عشق بر روز جولان کوزد شان سیکر من از چه نیک نیم یکت بندم
--	--

تغزل عیار و مدح سلطان محمد خلد اتد ملکه

خار اد بر کشیده جان خارا جنت و مینوست جلی ساغرابه خاصه ز دست نکا ساره پنا دل صلابت بدیل صخره صفا	کردون ز بروز زمین سبزه کونی باوه سوری کیش ندر ساری بنیل چاپش یار لاله نمان نسرین و یا همون پند و اندام
---	---

که شخ سیما کون خلد است لیل
 شمشیر تیغ تیرستی تهر بر پند
 فلک پر نسرین کبیر جان پل لولا
 خزان ام و آهسته کنی پند که بویا
 ز رخشان هر چشمنده نپید عالم سید
 هوا اسبابستان کن دور سب سارا
 میان کرده از رخا و همچون خاک از نیا
 هم اندر کبستی از فروری پوی کلخ لغیا
 بسا غریز خون ز فرود خوان مطرب کوا
 بی بی هر کج بجا در سر و ز ندرای هم
 پینر چه کنی کند مشکین را
 تا دیده ندیده سر و نسرین
 بردانه کشیده دام پر چین
 بر سوی تو از کوه سیچین را
 ازین چه سودم کار و د بهار
 بدل نشاید این هر دور روی بار
 ز پاره دل چنه است لاله زار
 ز شکر ی که مانند سو کواران
 بذره نتوان سنجی کوی سار
 ز بسک شتاب می نظری بار
 که کرده ساقی پر پر سیکار
 بل فرغیت جان چمن ز بار
 چرا سیاه کیم زوی زور کار
 چنانکه از پی تسلیم خاک از بار
 بیاده کان پسندند اگر سوار
 در این سرای با انجام نیک کار
 ساده کویا بخوان باوه بویا
 صلصلن سرد ساخت غم
 طوطی ز پاروان سنج و پنا
 چون پرینوشده هست چون پنا
 بر کل سوری سوری سب سارا
 حقه مر جانشن جای لولا لالا
 سرخ کل و ناردون بکجه و با

زلف پرشیده ناز خاطر عا
 ابروی بگرفته خوی خنجر سلطان
 داد بفرخ نسیمی مهرگانا
 بر کار خواش بستوده نبود
 کی کیمیا ساخت فرسوخ بزمین
 باغ اندر دغم بدین چند خیزد
 که هم چهره کرد دمن می نوکونی
 همه زنده ز نور شش پاشد بهیو
 تو کوئی بود که خار اوستی
 درین مهرگان جشنی آرا که بگز
 می کن نظاره بفرس دین شب
 درین گریستان جشن جام پری
 کو آخری این بد استر ان
 جان طعمه و هم بدان عتابی
 خود است آمد درینغ اگر نه
 چون چشمه مردمی بنوشا
 پیوسته با ختر تمکن
 زافسانه صور خواب در چشم
 کاین قوم ز غد خود نخواهند
 از صفت و از صاف زبند
 آوخی که بزم پیدلان بر
 زان پس که با صفهان قران
 از ناوک آه نام شاه
 نیلوفر و زعفران زورست
 کردون همه کسین کند بگردن
 باری چنان که دهر بار است
 مردانز اوت خون با اوت
 مهدی چو ز آسمان آید
 پرورد خواهی اگر داد دین را
 کف زاده داد فرخ نسیم بدون
 نصیر و ز آسمان چو آید
 شرف یابد از آفرین نام هر کس
 خنی شهر یاری که خلد است در لطف

طره پرولیده تجلیت آ
 مکرگان بر بوده رسم ناوک آ

خجرا بروی او بر شش خار
 شش و غازی و صبر و غیره

وله پینا

چه در کوپه اراج چه پشارسا
 بی حسنه آرو چمی خفرا نا
 همه باغ باغ و همه گلستانا
 زیر پی ره سپر ایگانا
 به پیش پزند و شش بزبان
 نیامه شش خنوبستانا
 ز صبح و ستاره که صدفشان
 نکرماه و ستاره و آسمانا

همی زعفران کار دادند بستان
 مرا این زمان از بهاران باید
 مرا احمدزی مهرگان نسیم را
 فرخ نسیم بدون صبودی مان
 چنان ره بروی شش از تن آ
 شش خنجه زین شش بکستان
 دو صد نه که هر طرف بر
 برین پهلو می پاید بکار کوشی

در سکایت افلاک و انجم و اشارت بر حلت خاقان مخمور

ایسین پیران با طان را
 سلطان سیر خا و انا
 این انجمن فنون کران را
 اسودد بدید کران را
 چه صاف و لاج صفا را
 این قول صفت چه دهر را
 شاهنشاه صاحب تهر را
 تنگت زده زده و انا را
 رخسار و بر سبزه را
 سازند خسی بی زبان را
 این چنبره دان ابر را
 یکدانه بغیر این سن را
 چه بهتر جاست احو را

و آنکه اثر از شیر پست
 بر بنفت و چار باو قسیم
 بر موسی بن شهاب دیگر
 یک نخله برفی غنم بوزند
 کستخ بازه نخل بزند
 در داکه ز سخت ملک است
 چون سائل بگشت لب شک
 مانند باست که نقشش
 که یا اثر آمد شش که چند
 بر انجمنی که تاخت دشمن
 ز این کجی سر شرا زور
 اذنه بسجن کشید قطم
 چون صورت سخت بر کشد بک

در مدحت نواب فریدون میرزای مرحوم

شرف زاید از نام او آفرین
 هر چه محبت کنی مهر و گین

جان آفرین گاه او شریک
 از تو کارکاری ز تو نمانداری

ما و ک مکرگان و دور شش خار
 ما سر دین معینت چمن
 فری مهرگان جشن فرخ گیانا
 مگر کیمیا کرشش یا همنان
 همی بدرود دلاله وار خوانا
 اگر چند پستان مان خفرا نا
 که کیتی دو لب کند مهرگانا
 چنین است هم بر امیر جانا
 که مرغی بر دراه زری آشیانا
 مگر چرخ و ستاره و ککشان
 شش ستاره بر کرد مهر عیانا
 که بر بستر رحمت پهلو انا
 تا کی نسیم این سنگران
 کوش کرد این کبوتران را
 یکم تا کی این تکاوران
 جان تن آب پیکران را
 سوکی که بود سه خواهران را
 این نسیم تو دیو کو بهران
 هم سوخته کان و هم تران را
 چه سالکیان چو نوبران را
 اندو جیل چه سردان را
 آن بحر محیط پیکران را
 جاگت بسوک دختران را
 خنده اثر است ز عفران را
 اول کبشده مصدران را
 پین حلقه فرخ استران را
 مشولی طبع همبران را
 مردن اولی است جانواران را
 یکی پرورای و میر کزین را
 کز فرخ زاده آستین را
 چنان کسین ز باست کون کون
 زهی فضل و منت جهان آفرین
 سمند و کند و کان و کین را

پی خدمت است کاندیشیم
 بچارم فلک نیک اندامت
 چو درین که دردی سپوزد تویی
 حسود ترا کس نظیر تو خواند
 بیخ کج ای یار نسج ترا
 چرخ هنر آدمی بر بحر حسود
 قبله عالم شدی قبله عالم
 تا بتو بنهاد کی ز عرصه روی وی
 مایه برانباشت برو صند سینه
 بسکه ز سر بسکها بر سوغ غلغل
 کوه و دراز جوش و چشم خفا کون
 کو کبک آنچه جملہ خنجر زبان
 مندی از آن کشید از دست
 راحت خلق دیار جنت کردند
 دلم روده و لب سری سمن
 برخ چو جنت و چشم جو رعین
 سیاه چشمگان بان آهوان
 اگر نه چهره او چو مراد چهره
 چگونہ مراد بدش رو بود
 ز غمزه اش جان زد مراد بل
 ابو المظفر آن ملک که روزگین
 فرزند او خسر فلک ز شرم او
 چو پانده سر ارشحت عاج خود
 یکی ناست تیر او بدترنا
 یکی چکا مه کهننت که آنچنان
 سخنوران باستان بر آستان
 نه شعر من نریت ار چه من شدم
 بدانش کوشای نلدن و پیش روی ای
 جان شیرین نمودت در نظر او خنبد
 چه بدلی بدان لبر که هر دم با کسی دیگر
 نماند پروردوران اگر جهت کز رحمت
 کز از پندار خود رستی چه کشتن چو کشتن
 یعنی راه او پدید اگر شوم کز کافر

کو کبک فرایند ز چنین
 نوزینت ز بی خاصه چون
 بسند چنان باره آهسته
 کس انباز کو ز نند بار کین

هم از شوق داغ تو هست اینک
 کزین تیرت اسپند بار
 زمین بوسخ اید بر او کرد
 چو شیرین کی بسیر کج شد

در تهنیت شهر شیراز بوزر و مسعود خاقان صاحبقران مغفور

تا تو بگرفت جم ز ساقه حی جا
 پای بر افروختت بقیه مینا
 بسکه ز سر باره بر کو غوغا
 بام و بر از موج فوج سلطان
 مایه آن کس جملہ صادم
 در ره یا جوج کر سگ زده
 بود حاشش سدی سدید بچا

دشت تو شد در صفا چو در
 آب ز صفوت فزکی ز صافی
 نای خروشدند کله سر کتی
 کردونی آیین بر صده میدان
 اینت سکندر که دهر روی
 خسرو صاحبقران بر آه جهان
 بخت ایراد خدای پس شدم

در صفت محبوب و بدعت ممدوح

جان بود ز چهره او منورا
 که دل بود به سختی شوم
 کجا رسد درک ز نیش نشتر
 بر سپیدی شود مظنفسد
 فرزند او بر آسمان چرخ
 چو جاگند بکو به تکاور
 یکی مر است تیغ او بر
 نگفته بسج نکته دان سخنورا
 مرا شوند اگر بوند چاکرا

اگر زلف او چو نافه ز چهره
 ز لعل آبدار به جان او
 سان خسرو جهان گذر کند
 به پیکری که تیغ او کند کند
 کدام فصل کشتن شد مستما
 تو کونی آفتاب خاوری کر
 ز بی خدیو رشتین کز آستین
 پسند عایمان نغیذ این سخن
 یک طریق بر کسی برنت و شد

در مدحت و در رسالت و امامت ائمه اثنی عشر سلام علیهم

چه جونی وصل آتش که بر
 پاید باز و کیهان کز سکین کرد
 در از صهای اوستی چه ز فکای
 بیاطن قریب او جید که بند کرد

مشو حرم مان کلین کت غرت دست
 بر او بند کی می سپو چه دید رو چه
 نباشد غیر کوی او اگر تجانه در کعبه
 چه کوشش اشدی غنچه غنچه

زهر عنوبه پروراند سیرین
 شمردی بهین سر مریه کزین
 ازیرا می کرد کرد ز زمین را
 چو وار و نه پوشد مرغی چو سینه
 قیخ و فرخنده و خسته دریا
 کج کمر آدمی ز مخدم دارا
 منخر دنیا شدی ز منخر دنیا
 کوه تو شد در سنا چو سینه
 خاک تو شکست زوای جنبه سنا
 کوشش نو شده کان صخره سنا
 در یاقی آتشین بر بنه پدا
 اینت سلیمان که چرخ بروی
 سدی از زرناب بست بعدا
 نام مبرزو بر شونش دالا
 سیاه سناش سیاه سمن
 بعد چو طوبی و بلبل چو کوا
 کرد آهوان سیاه خنجر
 سرا شود زلف او سطر
 بویره چون کشد لعل ساغرا
 هم آنچنان ز جوشش ز منقرا
 بچرخ زر که شود و سپکرا
 کدام مرز کشتن شد سخرا
 نموده رخ ز کوه ساخاوار
 همی با شمشیر او راکو بسرا
 قد بسند خاصکان کشور
 مرهت هر دمی طسیرق و کیر
 ز شاعران بز زمانه شعرا
 کردش سروری و نشان پیش خیر
 که چون فرا کشین برست ز غیبت
 کونج و مجر شیرین کت غزل دست
 شان پستان چو چادر سپر و چادر
 بخدیو عیرو وی او اگر فرزند
 چه روشن اشدی طالبی با باغ

بجز او نیست که جانان چو نظر بر خیزد
 همه ذرات یکدگر که این تاقص و اکمال
 بطنی فلسفی ستان باقی حکمت زود
 ده دو شمس ریح جان و دو روح شمس
 در جام کن آن می مرق را
 آن می که ز بر توی کند مرق
 آن می که بدلقه کند گلگون
 تا قمری سر و قامت تا
 که فیض بیع ز سپهر بی
 بر باد دهند خلق نپاری
 شکرینی کرده که پوشش
 بر دفع جفای کسب از ف
 صورت بگذران کف و ده
 بر خاک حرم او دو صد سر
 چه بود این حرف مانده بگوین
 ز گل چهره کرد روز سبیل ز آب
 قد خود فرو ساخت سرو سنی
 یکی در کمر که حیرت فاخته
 بدیشان که نیست از اصل خشان
 ز بس سنج لاله که بر ساختن
 ذراف زمین هر کجا بی که ی
 محو شده را و دارای غازی
 روز بروز شب تاب با ده تاب
 نکوست عیش همه روز خاصه وقت صبح
 بر یک باوه چه شد شاخ و شاخ ز لاله
 بر هم آید این لاله آنجا که کسی
 ز بس شکوفه و گلکهای سم زدگون
 که شابی بر روی این شکر فانی
 ز شکر برک در نشنیده سرخ گل کوی
 چنان بود که بشکوف بر زنی رنگا
 بروی یکدیگر منت نشاندند آن
 کنون که کنونی کی کنی بیاع نشاط
 بچرخ لاله بارو گمان شکر گان تیر

بجز او نیست که سلطان و پناه سپید
 همه گلکهای یکدگر که این تاقص و اکمال
 کزین حکمت سنائی فی سینه بوی
 فرزندان آن و توح یک در جانا

یکی باشد بر صادق که ز بر او شکر
 بر و راه عجب کرد در ای سمش
 خوش انگشت که ایانی بان حکمت که یونان
 ویژه مدنی سب آن کرد با

در گفت حضرت خاتم الانبیا

این تو تن و کلام املی را
 زین طوق کبوتر مطوق را
 روئی شده سندی سبوق
 در هر سو ناله مستحق را
 زنگاری کرده دشت قطن
 در می ده غوطه خط ازرق
 در دل معنی صوره اتحق
 کردن مرفع سلبت بق را

ای ساقی دست و ستان کن
 بر حسنیر که رو نیم در حرا
 شما کجا که پیش بر کا حنی
 کردن چون کعبه و از چون ذوق
 بالازن استینخ و چندین
 دای چه سکت صف شوت
 صدریکه نسبت زنگش
 ایزدی خوش جامه شکر کرده

در مدح پادشاه جنت جاکاه سلطان محمد شاه طاب راه

بیر کرد اینک جهان برین
 چنین جلوه جیت و مین
 در اع حقیق از خجالت مین
 شیمش و شرم ناله ختن

نسیم ریعی بن شو طبعی
 ز بس طوره باران سوز باران
 شمردا نکر ز اشتهار صبارخ
 تو کونیکه در عهد سلطان برین

وله ایضا

بیاع و رانج بیاید شید باوه تاب
 یکی پایله بر می برون بدتر تاب
 بتن تو کوی پوشیده قائم و نجا
 صعبا نبر می از رویشان کشید تاب
 میان کان قمر بدسته لعل تاب
 بروی کلح یغاطد ز باور که مبدآ
 چو می کشان هم نیکه کرد است تاب
 کنون که نخوری کی نخوری شکر بر تاب
 برونشسته بر سترن لب تاب

اشارت است بی زدن نیکه درین فصل
 همان نیکه که باهی پوشش ازین کجا
 بلعبستان چمن نگر که پنداری
 سرشکبار رخ با همین فرود شوی
 صبا چو برک فشان کسند ز ترن
 چو دست عاشق بر کرد در شوق
 همی مدد من ابغ ز لاله لالی
 ز دست زک کلخ بطرف کلاری
 هبار و فصل کل و کاشین و موسم

یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر حسرت
 که جز راه هدایت نیست راه ایزد کیتا
 مروزی عرضی یونان که زدی ساقه طبعی
 که پیش عشق صایب زمان ز دیده پدید
 آن لبتش قدیم سوز مطلق را
 این کسبند کرد کرد ازرق را
 در حلقه کامل محقق را
 نظار که کنیم قدرت حق را
 ز اندیشه برین کند خورش را
 در بحر کمر سوز از ورق را
 کانه باعد بکیریم و مرق را
 بر بام سپهر کوب سرق را
 تا محشر نغمه همنش را
 این کشت پراز هزار جو زرق را
 که همچون جوانان بر استن را
 ز شمشاد قامت ز غنچه وین را
 بر زود بر آریست برکت سمن را
 دم عیوی اده کوی چمن را
 ز غطفه هر توده تجعدن را
 که ماند همی کیسوی پر شکن را
 بخلعت بیار استن مرو زرا
 که یزدان بدو داده خلق حسن را
 چنان خوش است و کوار که نشاند با
 خوش است می همه شب و شب در شب تاب
 ز خاک لاله بر آید چو جام پر شراب
 ز بار و برف غراب است پهنای آ
 بر نموده همه از پند سبز تاب
 چنانکه شوخ سمن رخ زنده بچهره کلاب
 کز تو کوی برف آید از هوا تاب
 همی به جدر شاخ نشتر تاب
 شکر فیت که شکر خیزد از ایما
 منی بکیر رنگ کل و سوی کلاب
 زمان فتح دور و در خید و چرخ جاب

ز بیم تیغش زار عام مادران
 در بحر جهان کم شدم شباب
 بر بود من بجزن شیب
 در شکل مرا نیر شد مکان
 چون تر جو اصل روزگشت
 که سوی شود ز شکفت نیست
 باشد بکند شستن بلی دلیل
 آری چون که بر نشست برف
 بی شبیه سیه سو شود سپید
 عیبم که بر کوه کند
 که دیده سوی بسو قوج
 زین پس من از ناده استرز
 جانی نشینم که آن خطا
 تاره زود دیوم از عبور
 شاهنشاه ملک بقا علی
 بریز بجز داند که دهر در غایت
 بخواب تا کیستی بصورت بصفت
 چنانکه شب بجه خواب و صباح بیدار
 خرد پروه شناسد که این جهان
 کی شد بزرگان بپوشش غده
 مرا بشهر ستودن بعد پنجه و پنج
 نه مردم است بر آن صفتی که آن پروج
 مرا هدایت در جلا کشور خوارم
 هیچ دانی که آنچه موجود است
 هست پرسی بی وجودی است
 پیکان بفرستند ذرد فضل
 تا کوهی که هر کرا این نام
 نام بگذار نغمه امشن نویزش
 است تر نغمه اینکه در نظرش
 این چنین کس بجز کج کیت
 ای هدایت زین دیکه ترا
 هر چه بجز دست جمله داده ای است
 بر قلخیش بر کوهنقون است

همیکر ز دو اسپر کجانب میلا

سپاه شاه ز صفای جنگ

در مدحت حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام

مونی که بدش کنه غراب
 کاینک شده چون قره نده
 چون زرد شود تو را قباب
 شکفت اگر خیزد شش زباب
 آزا که مکان ناند آسباب
 شد چسیره مرا کوه ثواب
 که کوش سوی نغمه رباب
 زین پس من از ناده استرز
 رای بگزینم که آن صواب
 ناکم نشود راهم از شعاب

سیاب بر آورد کان قیر
 بر گاه ربا در مرا که شد
 اشکم گفتم ساعتی در تک
 از کردش این آس شد چو آس
 تا چند رخ شیر کون مهیل
 رفت آنکه کشیدی بی علم
 جان در غم هر جعد پرز چ
 بکشایم از دیده میل شک
 ز می شمشیر تا بدم رخ از ظلال
 پای من سامان کبر شرح

فی الحکمة والموعظة

حیات قوم بدموم و مرکب قفا
 بود بی بود است آنچه صورت پنا
 که همشان بی مرغ و همشان
 نه از قواعد نمانف نظر تو صفا
 نه آوست برن طوطی که آن گویا
 یکی فتن لسانی آن نسیم صبا

اگر جهان بچند است پس کجا شده
 که نشسته را بنیدیم و بود امر
 حدیث من چه از حکمت است سر
 با بیدیم مرغ آن بده غشت و سخن
 بذات خویش بی آفتاب شد نور
 فرستش عجب را سوی بی بر پیام

در مدحت حضرت رسول خاتم الانبیاء

مخزب بر حد شخص معبود است
 هر که داود او نه داود است
 بعد آینه در معبود است
 که مقیم مقام محمود است
 بسکه مجد و شرف بی حد است
 علت جان فطرت جود است

نام سیمنج و کیمیا بسیار
 کترین پایه اینکه آدم را
 ظل محمود او است بر هر جزا
 ذات او بجه که مدتش نیست
 در شای مجد محمود
 کیستی از نرد ذات آوری

در نصیحة و وعظ و حکمة و حقیقة

بچکها بر فراز و چکها مصراب
 در بحر بلی کم شود جباب
 آرخ همه سر بر ایه شباب
 در طبع مرانا ر شد تراب
 کا فور برون داد مشکتاب
 چون گاه ر بایم در خوشاب
 تا کرد سپیدی بپر شتاب
 رخسار مرا عزیز تر شباب
 در گوشم در قبر کون سحاب
 ز می چک ذنی شاهد و شمراب
 دل در خم هر دلف بر زتاب
 بر بندم چشم را خواب
 ز می بگریه چشم سراز سراب
 دست من دامان تو تراب
 که خیمه قدرش فلک قباب
 بر آن بنا که خار است جلد زنج و خناب
 بدین حدیث که را ندیم فصل شرح گویا
 همان نشان کن از نشان بخرام سباب
 ولی ندانم هر چه آنکه حاصل فرود است
 نه کذب و فریب که آن شیوه سیر است
 همه چشیدیم مرغ آن کیم مرغ و شتاب
 ز خمیش بسبیل و نایزش سباب
 کرده ترک بختی بزرگ او تنها
 کردش مرغ و چه مقصود است
 عیز انسان هر آنچه موجود است
 او می کشن ر تبه موجود است
 او نشان زین میان مقصود است
 شاهد از هر چه هست مشهود است
 که خود از ذلت نقل محدود است
 که چه با بجز ذات محدود است
 نظم و کشتن بجز معبود است
 غرزه خود تا سوز محدود است
 فی عاقبت بجز و محنوست

عقل اربسنده بود در سل از
منی بر جان و لفظ چنان چنان
عمرش عمر فریب نمود ز نهار
سر کس غریز بود از خواریست
این خاک توده را چه کوی پستی
پس آن خاک سنج برون آید
یا قوت سنج خون کی است
وانی که کل چو اید از خاک
روح فراسیاب بود مالان
ده خاشاک خاک برانو
چندین گو که در چرخ سپید
این بره استی از دی اند خلق
از شاعران یونان کوی سی
ای شب روز گرم در روزگار
ای گفتش زینهار از این قتل اول
آن ز یاد و تا کار شست سیلانی
هر چه اندر پرده آن بی پرده کرد
حسرت کوشش کوی اندر بسوزد
خود ز راه و پهلوی ملکیت سیخ
رحمت روشینند و دیگر ندیدی
بگذرد از سینه خار چو خار
شیر کردن و جلیت رو باهی آید
این عجب ترکت سوری یک نام
کوی که گره طبع صفت در کرده است
آن مرغ زلف کوی بیت است
بر سوی است ساری شسته در چین
دور و یک نظر کن در طرف بوستان
یا ز کرب بدیع باطن صفتش
از پر چرخ خرقه او کن نموده بس
در لالان سپاهی پنداری اش
آن نشترن پارا کل چنانکه شاپدی
در فصلی انجمن کسی از دی هر برده
ساده پند و سوده حقیقتی آن رخ و بان

بازی کار باز و پویوست
سختی چو نار و لطف چو کانونست
کاین لطف مهر و مهر و دوست
بر کو عطا کردید از دوست
هر نده و بر زقارن قارونست
دلهای منتگان با طونست
کز تب ز چشمش آید پروست
در کل ز بسکه کلر خ مدونست
پسوسته غرضی که بچونست
چندین هزار شملی از دوست
در اجم پست است که کونست
فیضی بزرگ و نغز و پایونست

مزره بر انجسیر و غولان با
ویکت نه ساحر است کردینا
مال جان ابل جهان بالصلح
تا خاک از بستر کوی مرست
در جز و جزو عالم جسمانی
خاکت اینک ز فرغنده است
صهبائی با حین کوس
چشم سپید یار بودی نور
این نیل سینه خط پرو است
در مصر روح و نفس در صد فر
از حکمت است شعر من ای دان
از آدم است تا کنون در بر

زهر است اینک با شش از دوست
بمشیا رشو که پیش مغیونست
اطلاع شیخ نجدی لغونست
تا خوار از و چشم فریدونست
چندین سینه را برن ابرونست
آبت اینک لولو کونست
و اینجاشن نام باد و کلکونست
بر رسته تر کسی که با مونست
وین میدو از کونست در جوت
بر بخند غرضی سوسعی بارونست
دیگر کوز عالم خادونست
اندر زمانه نظم نه ایدونست
او میر است و دیگر سولونست
تا شب بزل دم هر روز گارونست
رحمتی بر کان که اندرزینهارونست
رغزگی آندر حرم استوارونست
از تن کرد نشان در کارونست
یا بدام نوشین و ان در روز بارت
ای شگفت از کار در معجزات
کابلی خنجر چو بوی در کنارونست
چون پزند او که درون سپات
بار ما حاجت نیشد در بارت
کاشی آفتد به تیغ آبدارونست
کز لاله جانی اولی آذر کرده است
کاستاورند و با زدن سر کرده است
یا هندوی است جای بگر کرده است
روئی از ز طلعت بگر کرده است
روی و کوش یک معصفر کرده است
کردی نیل پرا خضر کرده است
دور از چه جای بر سر کرده است
طاووس است در چمن بگر کرده است
از باده رنگ لاله احمر کرده است
کاپی مشک بر رخسار کرده است

در مدح و ستایش پادشاه محمد

اندکی آندر عزم باد سارت
برده بر دار و زور کیشکارت
چند از برام کوز اند شگارت
ای عجب از فضل شمشیر زارت
دیدم روی سینه تن از غنایارت
چون کینه خنجر خار کذارت
حمله چون پند ز کز کا و سارت
وز یکی ضرب تو بنامید جارت

وان کنایتا که از مد سکندر
اور در جبهت عناصر ز غم
خجالت ظلمش و انش فرورد
پقرار و داده کشور اقراری
یزری ز ابل کشتی باز رستم
ره سپارد طایر جانها چو قتا
وه تن اریک با پیش صاوم آری
عدت اعدا فرید بر میار شش

وان کنایتا که از مد سکندر
اور در جبهت عناصر ز غم
خجالت ظلمش و انش فرورد
پقرار و داده کشور اقراری
یزری ز ابل کشتی باز رستم
ره سپارد طایر جانها چو قتا
وه تن اریک با پیش صاوم آری
عدت اعدا فرید بر میار شش

در صفت بهار و ریاحین و تخلص مدح ممدوح

بهر روی و جامی دیگر کرده است
بر کی زرد و گل اندر کرده است
وز سبزه دشت مدینه مکر کرده است
مشکی که جای در دل مکر کرده است
کافور که بر سر چادر کرده است
کر دست سبزه و ساعده کرده است
وز ایند و شود مار ل شکر کرده است

روئی نشان چهره خاتم بوده است
یا با چو آفتاب است بر و سنا زده است
ز یک غنچه بگر و تصویر کن چنانک
دود است یزداد و از فرزند آن
آن گلین گل سنج اشکده بر سر
باغی بطرف راغی اورا که خار شتر
کاپی قیر ترن جوشن نموده است

روئی نشان چهره خاتم بوده است
یا با چو آفتاب است بر و سنا زده است
ز یک غنچه بگر و تصویر کن چنانک
دود است یزداد و از فرزند آن
آن گلین گل سنج اشکده بر سر
باغی بطرف راغی اورا که خار شتر
کاپی قیر ترن جوشن نموده است

از شگفتی باری برنگشده است
 با فصل بهار است و چون شک بهار
 اطفال پس همه را نشو و نسبی
 از مادر زکی ز حسد تیره روی
 زی سر و خنده و کراشها نظر کن
 آن ایمن زرد و کمر سلوی ستر
 آن بنبل آن بسوق و خیزی شکین
 آن تاب و آن کل نارشن بکراز دور
 انشا سپهر غم منی و یک عجب است
 کوئی رخ گلگون توست بستی
 آن قطره باران که بریزد در سر شاخ
 اینها همه کرده بدان بسوی باغ
 به پذیر لب ای ترک دستیان
 کم چون عین انبستی بدان از شرم
 دل صیقل از نوشی از لب تو در آ
 بحر مظلم اندر جزیره است بشرق
 کونکده هر جوان گشته محمود شاه
 کون دو که هر تابان باید اندر بزم
 یکی بجم دریا قوت زک در ساغر
 در دما مشعل است و غم در دما است
 چون که پیری سده دنیا با شش
 که چنان بود میشود تن مرد
 معنی آدمی صورت است او است
 شکل آدمی کجا بود آدم
 علی عالی است و از اعلی
 که نه شمر با شمال بر سر کین است
 بیج و نعم جدائی نیکیش از صیت
 صید سگ از آب کس شک نکند
 ضل بهار است باو غالیه با است
 سایه سر که شش شکم بر سر و
 کوئی خود را با حنت تا که نظر کرد
 لاله پرداز را که که تو کوئی
 چندان بارید از جهان که تو ان گشت

در نسیم صاف باری بر گرفته است
 ابرو کان زلف کند بچشم است

در مدح سلطان استلاطین شاه
 عهد ناصر الدین شاه قاجار

و انگونه و آنچه که در سر و چار است کوی که یکی عاشق سلوی بکار است شکست و خلع و حین است کاین خلد طور آمد و آن شعله نار است کاین ستره و اندیده بر کان چار بر زور رخ عاشق گشته در آ سگلی کراز تو بود و قمار است	و پای خنثی سپید بر سر و آن سرخ کل سوری بود و زار این تشبیه در جوئی که منت کویم آن رسته نبشته طبری طب عجا زینا گلگی و نکشش در رتبه بر از راه که نبشته بر نسخ کل رخشنده کل نار روزی بود
---	---

قصیده مرثیه بر دین

بلی صلاح که خضف تو ان اوت کزان بیزوخی میشود میان اوت بکش ز ساغر روی همچون اوت که باغ بهشت می دگر ان اوت چنان که لشکر دیده درون اوت	چو بکر م لب ز دنت که گم حیرت یقین بدرد خورشید زنگ اصل تا چو زینانی حضرت دنت از لاله یکی بجان تو سپرد و شه بدان اوت گندامد و می نکسرخ و جویند
--	--

وله

یعنی ای جگانه برود است روح چون بجز دست با بود است کاین یکی شعله و اندر کرد است بر که امر و کی چو امر و است	بجز در و حجابت یا بد آدمی جان و هستی است خرد بی ثمر این با ثمر و کرسه آنکه جان شش زلف یکیت
---	---

تشبیهات بهاریه و مخلص حدیث حضرت سلطان

یا گذش از دوزلف غالی کین است بگر که حمل تا چه ای طین است کس پس زال با جان کین است ساغر با قوت پر زور شین است ابر و دست خدا یگان زمین است	حامله که هر هست ابرو ازیرا یک چه پر شش سیده است بر طرف که تا که دست قوج دین بنبل کل با هم پس که بکوی نام حشش بر که سند سید است
--	--

ترکی گجا زمرگان خنجر کرد است
 یا چه کار است کس این شش نکارت
 یک دایه زکی شان اطفال ز سر است
 او بندی روی بچکانشش است
 سادات نیند اینان بی در شهاد
 کوئی رخ ترکان کس و شک و حصار
 چون ستره و چون که نه و چون خط
 مانا چو خد لاله ز جان غالیه است
 بگردی چو خمر است و کز ز حصار
 و ده و ده لاف با ده است که بر روی حصار
 کوئی که شب هر طری مشعله است
 بگراید شاهی فرو خیز تبار است
 چو که باشد از شک آن کجا بود
 برنگ زرد تر از زعفران با قوت
 کوفه لوتو نامشده در میان با قوت
 و کر نه زک و دها که با بدن با قوت
 بدو خشت بد آن سپر بریان با قوت
 که جمع سازی قتی بنا در آن با قوت
 ندید نام که کند خیری از خون با قوت
 هر که است ز دست تو چو است
 نه بجسی که رنج فرسود است
 تنای کوی کوی بر از کوی است
 این یکی پیدا آن که تو در است
 کامل لذت و معنی بود است
 نام او شتر است و ما خود است
 کاه طلا قش از چه چین کین است
 که چه بصورت چو روی لب کین است
 بر سر باره از چه نیمه چین است
 حامله آسا ز دور ز کین است
 کاچه فذ زور رسیدت خین است
 اشک فاشش و چشم حازه کین است
 طره روی نکاز زهر کین است
 یا دین شش کس که حشش کین است

که در محبتش من گد که در است
 پر خشن از تیغ تیز زود و جانت
 صبح و سپر چون باز و پیش گانت
 از نظر عام آنکه بسته جانت
 محمد شاه ای تو سن صبح مر است
 بد است که رایض کند رام تو سن
 بر سو که خواهی پیش فدا شارت
 اگر کیفیت سر کشی شیه آرد
 بدین نیز که در خطا باز ناید
 به شتم می لایه آرد زاری
 و در باره فدایان آید شود خون
 قیامت کند جلوه در صحنی دون
 نندار کیفیت باد سیحی
 حتی سیر و دورداد پو شیری
 هر که بر عمر و جا به بندد در است
 عمر بر نی رفتی تیغ با ماند
 جا پیکری که هر کجا آسود
 کای بجان دیو خانه است کز او
 کور اگر در کند بس در می است
 پشتر از عاب کرمی نیست
 عین نور است اینک آن راست
 و آنکه از اصل پیجویانی
 حاجت شطرا محشر نیست
 بنیایت چو در سسی نگری
 لاجرم حاصل است تصور
 جد کن چه بد تا که در یابی
 عشق نوز و لایست ملولیت
 سیاه ساج ترا بر کنایه سید علی
 دل بزک و زلفه و تندر که در کلا
 اگر نغمه کن سیاه آن برین سیمین
 رخ تو رخ من بسجولان تندر
 صلیب لغت ترا که سیحان کن
 سپرده جز بیکر کاشن الی کر کاخج

دم ز کن دشمن کن که خلیت است
 مرشش خاک راه جود سپین است
 شیر و شر چون به پهلوش کن است
 در شکم مام آنکه مانده حسین است

از شب او بچ که پور پشنگ است
 چونکه بختش شتاب با زین است
 زود و تن آسود در دو جای آید
 ایل خاک رود او پیش سیه است

در مدح طلب سلطان محمد شاه قاجار شانی نور اهدم

او بیاید بهت در خم خاست
 یکی برق از آن قش قش خاست
 چو خواهم تصور نمودن خاست
 در کوشونان در چیدین خاست
 کجای کند که فلک ز خاست
 خلیلی در و ناید شک خاست

و در بخت پیش این است خاست
 سپهر می است و سب خاست
 شود در صد فایب و نو کرد
 سلامت ز زخمی پرو کن خاست
 دهن خاک خاصیت بچخوان
 زهی برق جان نور خاست

در نصیحه و موعظه و مدح حضرت امیر کبیر حسین علی بن ابی طالب

دم دیگر بویه یا مور است
 جم غمین است و دیو مور است
 باز بر ام نیز در کور است
 که چو این طلسم است و مور است
 عین ناری است اینک آن است
 فضلات لعاب ز نور است
 دمیدم شرف و تقوی صورت
 هر که آن ذاکر است کور است
 چون بان بخت تو تصور است
 کای بجان کنج و عشق کجور است

مرد عاقل اگر کجای جهان
 حاجت شرح نیست کوش را
 مور اگر طعمه خواستی از جم
 زو تجتبتین تا که ندوی بود
 است آب و گل این سلاک مال
 کرمی سردی ز جذب سلوک
 هر که دیدار جو هست همچو کلیم
 چون تصور شود عبادت تو
 که بجز حق بودی پسنی
 عشق نامرد را نماید مرد

در مدح پادشاه منخور میر و محمد شاه قاجار نور اهدم

چو چو خرم سیاه بدم در حراج
 دل تو در دل من بسجولان خراج
 بجای خراج پر شدند و شکسته خراج
 بسوده دیده بطنغاش حسرت خراج

رخت بخوبی و سیاه و انج اسکین
 زهت بره چو چنگال از بخت
 ابوالمظفر خنجر جهان محمد شاه
 در آتر تا که قصار الب ایل تا م

در حسب او که با بسپین است
 چونکه بر سبش رنگ بریزین است
 جای چو نارد در کاشش زرد کین است
 فوج عدد و کبک و او چو با خیشین است
 همه رویه او بوقی مر است
 شد این تو سن از این بخت است
 که خوش زوم در ام است بیک است
 نکای با لباس نر زده قامت
 چو خواهم تشبه نمودن خاست
 چو لوفشانی شرم کلامت
 قابل کند که جهان در سلامت
 علیلی فرد کیر دشمن کز کاست
 که از شبیه خشم شاید نیامت
 که از چشم بدخواه باید کنیامت
 کوش او کرد و چشم او کور است
 که بر او آفتاب با حور است
 نکند التفات معذور است
 که برای زمانه مشهور است
 باز جم سینه طعمه مور است
 اگرش عزیت از نور است
 که ز پنجاب و کز لوبور است
 معنی ز پنج پیل و کافور است
 دل او را تجلی تلور است
 این یکی خلد و داند که حر است
 دیده پیشش تو ز بخور است
 بر عنق چاره خود سست خور است
 جای آن کی قلوب بسجور است
 بر آنکه دید شود زور و شمشیر است
 زشت سپید چو بواج و دل سیاه است
 چو کرد مشکلی نشسته که آن سیاه است
 ولی ای سر بچنگال ز رخ چو سیاه است
 که کاشی شرح محمد زور کرده است
 در آتر زمین که قدر ایم اجل است

ز بهل طبل و بنساز لرزه از طبل
 ز بانگ کوسک که بران گنج کشد بلند
 مبارزان و لاد و پیش شمشیر
 سخن گفتن و ناز و جوسم بر شیره
 عجب که آب شط آب طعم چون کوزه
 زین بخار شهاب که بر این شفا آید کوزه
 اندرین طبع ریح و زود در این حوره
 تاریخ صد شاه پس فلک بسد رخا
 اختر ازاد کشش من صد فراسا شد
 یا که زودیت کشش من بدین حوره
 ماه نو چون در شمشیر پرا شود کوی کوه
 بهشت صلح که تدبر با بارونی روان
 که بعضی روی آری جامع زیر و زور
 بوده آدم حوز بقید آب و گل کاشا
 کانی در خم آورده کند می چیده دارد
 چو دیگر غازیان نبود کان و کند او
 کان قیرکان کان بستری کرد
 یکی سر بر کنان تو ده مشک خندانند
 دو صف ترکان بر از زخم بند باو
 او خندان خوش بینی بر آن آهون می
 چو خواهرش سخن بگفت از آن کان
 عجزت که در آن چشمه کاب آن بو شین
 سرچکان سلطانت کوی زیر کوی
 کانش ازدیگی استن باران پرده
 کسی بدست که از در چنان پرده مار پی
 ز سوده آورده شدین قند زود بود
 شکست من که بر آید فرزند و آتش
 در خشم مردم از بار بر بند پر تو
 ز بار آبر سیل چو قبه حنبلان
 مگر که با دران بر بهشت و ابر چو سیل
 همی سنور و ز تیر و بر روشن بق
 به شک غناده کان بر و فخر صورت
 الا پیروز امشب بگردید آتش

ز بانگ سنج روان بار خنده زنگ
 بسطن یاد که گنج چشم کوه کاشا
 چو پیش شیر قوی چرخ روز حله رجا
 کرد که برد تو از بازی از بجلاجا

دریده تیر ز پهلوی سپه روان
 زمین یک نخون پلان در آ
 حدیث طبع مرغ طبع همکنان با
 بصورت اچوسن آید کسی مرغ

در حقایق و معارف و لغت حضرت خواجہ کایات

تابسته با در چون بی پستی کوزه
 ماه نور از سرش سینه زوزی کوزه
 صنفر آن در زنی سترق کوزه
 بست جامی گندان خوروق کوزه
 روز و شب چاشت چهار جوس کوزه
 آدم خاکیت کاور صورت کوزه
 شکار چسروی زوز سطلن کوزه

یکران بگریخت چرخ نیلگون کوزه
 پنجه زاری سبز زانده فلک بر شگل
 حوره های او همی ساکن نیکرود
 نانه پذیرگی بر بارچه این سیل حوا
 که چه حکمت های نهان بزوزی کوزه
 آدم روز صورت آید تنها جدولی
 از شهر مقصد نر باشد ز خود آید

در شبیات و تشبیهات و مدح سلطان احمد خلد تپه سلطان

یکی جادو میان او خلد برین
 سیاحت چشم از بر خارت کوه
 که خندانای بر یک سجده کوه
 چو اندر کشش بر کس آید تپه
 یکی ای جهان که کفار آفرین
 چو میدان بازی ستازی اندین
 چو بر عذر حله زود حسین

ز شهاب که کشند برین قتل سگ
 دو مشکین بری تپه تپه خورن
 یکی خفته از لعلش کوه خلد
 مجایب من که در آن تپه بر کوه
 فرو دهنه علی همیشه کوی آفرین
 فلک یزده که کشد تا کشش کوه
 چو ازنده نامی شسل دور فلک خور

در مدح سلطان اسلاطین شاه احمد سلطان ناصر الدین پادشاه

وز و خند د تیر و شب از زوز
 که فی المثل هو ابد کس فرود
 هو احم که بخا بد پای پیش سود
 چو روز صبر تنغ علی زرق جود
 هر آن فلک بگند آسمان یوشن
 که تهن بسوز راه و چو جان محمود

بی تو کوی آتش پست پند حنی
 دیار کوی صندوق می است نیل
 چو برق پیش سنور زود تیر آید
 درون ابرسیه که کوی تپه باد
 چو چاه پیرن مار یک نگر کم تی
 کلام آتش آن آتش کویان است

بریده تیغ ز حلقوم کشتان روح
 فیج عمری گسترده کویان تاج
 حدیث عذبت فرات و نظیر طبع اجماع
 کجا پو مشعل خورشید شعله و مانع
 عجب که پای بطاید ذوق چون پستان
 بر محقق قدرت حق را محقق کرده
 زنی عطاره بر مرد اجتناب کرده
 فی المثل آن بجزر کوی معلق کرده
 که نجوم نماز از پشت کوه خورن کرده
 رست کوی خلقت آمان و پست کرده
 یا بنا و حب بگردش ثقف خدن کرده
 هم نغمه راز نامار اسو قش کرده
 معنی او ابر آدم بیکه است کرده
 از برای شخص ترکب ترطق کرده
 مدغم با که رنگ من که آهنگ کین دارد
 کان قیر کون ذو کند عزیزین دارد
 کن عزیزین او نشان از شک صین دارد
 کانی آبخان با خود کند می چنن دارد
 که هر یک از او آهوسته شید عزیزین
 در آن بی دور شاه توار پسرین دارد
 ز شهناب سپر چون شمشیر با معین دارد
 که دو چو کان قیر اندر بار روین
 کیش وی یکس یکرد که دیز یکس دارد
 که هر دو محبت بیانات و پسین دارد
 که بهاری گذار در عهای آسین دارد
 بی کبود شود قبه زود زود دارد
 همیشه که بر آید فرار آتش دارد
 شتاب در آتش هند زود ازود دارد
 در دانشش روشن نور و بر نش فرزند
 زلف آتش کوی کوه فلک بر نبود
 چنانکه گشتی سین روی آب کبود
 در اینچنین چه روشندان کوی غنود
 در او نه عار و نه خاشاک نه شرود

بمخمانده چون سزانه مردیوانی
 چو ریخت از لب خم سنج کشتن پان
 کشتن ز راه مثل خرمن سنج پان
 نهی تو کشتی خون سیاوش است
 چو رلب آید کاغذ شود کلگون
 الابن ده یک تا یکین نوشن کم
 زدی پیش رسوده چرخ باید
 نه پرتیری پوراورد چو قارن
 چه پایاست ز اینون طبع کشت
 پدایتا چه پس از عصری فری
 اگر مغزنی هسته میان چنان
 اردی بشت ماه فراز آمد
 آن پیرایق شب و روزدی
 کرکینه استرعی که جانش خورد
 مراز کردن در دل بی شکست
 شکوف بگری نیم سپهر که بوج
 جهان چو لوی پریت کزای قره
 جانیان همه چون مردمان استاید
 کمنند چون که زناشوی از آینه شر
 چرا حقیقت داد مجازات نهان
 خوشت تیغ لذات حسی او مان
 ولی در نیاکان را مار کبیر از
 ز خواب غفلت کرد که در تپله
 دلا میند کیتی خیالی آسایش
 ترا کاکه تلک بر تو چیره لاه تهر
 سخن بایا زهر چوست در کیتی
 بجا خوردی کاغذ عهد خاقان
 بخار سس بر در این قضا و قدر
 اگر چه عهد جوانی و لوبود کسب
 فرد نم از هر حالات بود حالت عشق
 همیشه میل باز لنگان و سیده
 بینه تربیت بود خود حواله نمود
 پس از سفارت خوانم نظم دار قون

زخم برآید و دود بخسرد از
 که کوشی آید سر و خون
 کشتن روی صفت توده چمن
 و این سخن شنیده است بود
 چنانکه کوی کس چه پیش عهد خود
 بیاد خسرو خوانم مهر شاه در
 اگر چه در نیاید سوخته آن فرود
 نه پرتیری غنچه آرد چو پان
 ز خصم ز لب شیرین است تقالود
 بفریح تو مانند از دست و پان

بمخ ز مردی طبع داده فعل
 بزنگ خرمن کل و پشت از
 که از پرستش آراه ز پشت کرد
 باز موند مدد دست کن آن عهد
 با سگین مانا که وقتی حریت
 حبه شاه چون بخت ناصر لکن
 جان نیدو اگر کس حنده می
 چه فرقی است ز غولی که قی
 روان چنگ زنگ مدی سر شد
 با سواران چکان کف دیدن

وله ایضا

دل مرده بود و دیدن شد زنده	بنگام سوره و ریش نماز آمد
آن زرد نیسی که بیشتر بود	برناه کشت و در تک نماز آمد
فرسوده تن زری که پس غلام	خوشتر شمس چو سوسوی جاد

در نصیحت و حکمت و موعظه

که هر تنی زنی و منی بسیار
 میان بود که چه فرزند ایشان
 کس بجای خورده شید زنی
 نکوست تا را عیش جهانی آریاید
 ز لوح هستی نام وجود زرد
 خیال است از دید خواب باید
 ولی نه فهم من که جهان پاساید
 هم آسپای فلک است فرویاید

جهان منج و دلال حسن روی
 بدفع هستی کشتن حجاب پستی
 فوسس روح که بنور شد زاری
 جهان نعمت و نرم ز کشتی آ
 و نسبیان چون سستی پرین
 شدی چو پریا پذیرفت اگرستی
 هلال حق کرد و آن بر سر راه
 بسود آید این نندیلر شب چرخ

وله ایضا

بمخ حاتم و غلام در شبان بود	بمخ فارس از ز خسروان کیم
ولم بدنا خرم تم نادان بود	بمخ کرم که رشک دون قضای
بمخ سوری فی از موسی خدا	بمخ لطف چو چو کان بلبلان
بمخ رستم بر شیکان قمان بود	بمخ زود با زرد سال آمدم کورنی
بمخ پنج سالم شنو از ز پندان بود	بمخ آفت دوران ناصرالدین
بمخ جرات از انشرا یزدیشان بود	بمخ نظم و شرباشن کاشتم و ختر

بمخ ز حکمت با مرد که کشته شود
 از آن پس کس با لاوشس دور پان
 که از استایش آن رسم شیکه شود
 همید ز شد چون مشنهای خان لود
 که چو شش تی کلگون بد چه آرد
 که خلق ایران ز خوشدند حق شوند
 نه رود کی شود آن کور کوز زود
 بدست او رود دست امری امرود
 که او بعد که کشتی انجین فرود
 در آمدند و از آن جمله کوی بنده بود
 سخن شناسن نمکونند مردم با خود
 کل نمه بود و اینک با ز آمد
 کلزنگ کشت و لعل طراز آمد
 فری شده به کله منب ز آمد
 که میز خود را فرساید و نفر سایه
 کرد و اندک وز بوجر ناموج آید
 بی چو زنا بر خطه رخ بیاراید
 ز آبروی همه پشتشان با لاید
 فوسس مهر کوسوی آبر بکراید
 که کشت نورنگاه ز صده چوسک لاید
 بزهر قهر اگر حشلق را بکنزاید
 ترا بشوران خواب کران میاید
 که باغبان باغ از کمنه شاخ پیاید
 که چرخ ازین ناخج چو شمشیر نماید
 پس از من تو اگر خنجره به پیاید
 هم از سخن بجان نام خسروان پاید
 مراد است در مزرعی بطران بود
 اگر نبود فرونی کمی نه ز اقران بود
 کیم خاطر خرسند و کا پرتان بود
 ولم طیبند و چو کوی تخم چو کان بود
 که خود محبتش با شاه ایران بود
 که بجز عهد و لیبند شاه دوران بود
 اگر چه روح ویم زب ازین دیوان بود

بر که اند پانچ خان سکر گذارد
 باد لطفش که وز در خاک دوزخ
 ناز و دوش کرد در بر باغ جنت
 همسرخاک آید آری کوه کس
 شاره اندر بازوی بزر و جنبد
 بیخ خمر که در دل کیوان بکوبد
 با خرد کفتم که کردون از چه شب
 یلگون نردی بسیم بر مشون
 گفت ز زو تا زشش خشم شد
 یا بجزب خاطر چه خور خود
 درین فصل کبخی مکان کرد باید
 ز رود و سر و دو کخا و نی و می
 برین بار بار بنده استمالکون
 ز کس می آرد و چه جانان
 پراز حضرتان که کیت چیتان
 پی آتشین آب و آب چو پیش
 قدح راز زنده آب چو آرز
 سبک دستستان از بهر بازی
 تختین باید لبش از مزیدن
 از این بهتر عیش ایستی
 اگر بایش کرد شایسته نامی
 ز او دش اگر و از خوابی شالی
 بدین پارسی چه فرخسته
 تا دم در سدر آنظره طار بود
 زلف بروی خشان آری راست
 مار سخاک شیندم سسراج روی مغز
 دل مجروح حراز زلف تو بفراید درد
 زلف و بالای ترا هر کس منید کرد
 بچه ماند سوز زلف تو بویت دانی
 فونوشور و چون خردشش این پنجر
 کرد لارا بود کس منتت چه عجب
 با منتت بود و فایستالی مهر کی است
 مردم چشم تو در زنته کری مناز

در مدح خاقان صاحبقران منصور شخصی شاه قاجار نورته

تفتیزان در دل کوشگر دارد
 چون فراز ناسته لاخر گذارد
 سوزه اندر گردون نوزر گذارد
 پیخ در که بر سر محور گذارد
 پهنه چون نفس کجا کستر گذارد
 پیش چون نژاد باز بگر گذارد
 موره هست در شد گذارد
 خالها چون شادی لب گذارد

در مدحت شاه محمد سلطان ناصرالدین پادشاه ابدته سلطانه

بهرای این مهرگان کرد باید
 زمی بزم پر از خوان کرد باید
 گذر سوی دیر مغان کرد باید
 بشکل سهیل میان کرد باید
 در آن طره سر کران کرد باید
 بدله ریش امتحان کرد باید
 مدیح خدیو جهان کرد باید
 سلیمان کیتیستان کرد باید
 کنایت ز نوشیروان کرد باید

در مدح پادشاه منصور مبرور محمد شاه نورالله مرقده

تونه سخاکی و مازو بگر خوار بود
 وای مجروحی کاذر بر طاف بود
 هندوی ندوی آویخته از در بود
 سنبلی را که بر افاده بکلنا بود
 دستن این خیم زلف تو دوشوار بود
 ترک خیز چو شد مست دل از بود
 انقدر هر در اجم ز تو بسیار بود
 منت نزاری صفت مردم سخا بود

شاید پاپا بر سر قیصر که دارد
 آب حیوان در دم آذک گذارد
 ذره بر کس بند خضر گذارد
 بلج بردارای کالج گذارد
 بند با بر بال زال زر گذارد
 سنگها بر جام خمر و زرد
 راه مرد کوه پری کوه هر گذارد
 کتینش از ناه و خور گذارد
 جمله این کار رسن تر گذارد
 هر شب این بسند در مخر گذارد
 در آن کج کبخی نمان کرد باید
 یکی کجکی شایگان کرد باید
 زمین را برین آسمان که داید
 همی نار چون نار دان کرد باید
 بی هر چه وار در مان کرد باید
 اگر زیر کی آشیان کرد باید
 بقیاریش مهربان کرد باید
 که از دیده اشکی وان کرد باید
 دل پرازان جوان کرد باید
 که ایشا را در جسم و جان کرد باید
 شنشاه صاحبقران کرد باید
 سخن از بل سیستان کرد باید
 صلعت مرد را اسپهان کرد باید
 صوره را مانده کاذر و دهن بود
 کز بر آتش سوزند و کونسا بود
 زیر بر تار شش صد نافرمان بود
 که کبکیشش بی فروختن بار بود
 صبح در تیراوشک بخوار بود
 کاه چون سبج شود کاه جز نای بود
 دید کس سبجی رنگ شیار بود
 نادر هست که کی ترک و فادار بود
 نفس سیجی جوید و دل پرستار بود
 خود چنین هست یعنی کاینه آوار بود

خط پرکاری خط لعلت اوجیت
 منبت زکار معدن لاله ترا
 زلف آشفته شد ز خط و فراموش
 بایدین ملک بکجاست ازین پاتخ
 فی خطا کلمه اسلام کجا مخلوبت
 و انابد هر خار و حسنین باشد
 انامی و مسهر که درم دارد
 یا هر خرف که در کفشان افتد
 پماید به حال دورین سازند
 بر چین و چین چین کیستی است
 آنکه پسند خاطر عام هست
 افغانه است جلگه کیستی یک
 از عهد جوانی چو آورم یاد
 بر یاد جوانیست حسرت پیر
 سبکینی پری رسید چون کوه
 پیوسته کنون سپهر بال عک
 آو خ چه شد نشاخ عشق پرور
 در چشمه سما ب معدن لعل
 هم سگر آن رشک نخل سمن
 در بنده کی نایب الایاله
 سنده سندان بنوک ناوک
 یکجا به پیش سال خورده
 ای طبع تو یازان بروی بخشش
 تو جای غیب دادار می من
 زین دیده که دو جوی من کشاد
 ای مال دایم فلک بکین بنماند
 من بگویم و لیکت بخورده
 در شکم آهتست بر نمونه
 پشتر از نام نیک و از سخن نیک
 معرفت کرد کار ماند جاوید
 که چه بسی پیه آورد و بی است
 خواجه چو از ارم بدو است ابر
 شره دوریت چون ششم جهان بود

درین خط نه است خط پرکاری بود
 معدن لاله چرا منبت زکار بود
 کس ز صد دسته زدن شکور بود
 که کینگاه پراز زکی منبت بود
 تا در اسلام شنشاه جامه بود

مخل از ایندیره در خط هر تنگ
 پیره شد مندی بر روی خود بکین
 فی دوزلف مرده خط تو خود پند
 و ای خیار محراب از آن کین خط
 معنی این محمد چه کیستی کین

در شکایت از نکایت روزگار

با آنکه به حال قرین باشد
 در لفظ که بر دو سهر چین باشد
 صاحب بمنز که ز زیر زمین باشد
 پند آنکه ای زمین باشد

مردم صورتند چو مردم لیک
 حاصل که مرد بخرد کامل را
 مرد هر شش ناسخ اینچایست
 دنیا چو می نماید و باغ غیبت

در تاسف و ملهف از حال شب

پری که بدی تیره پون چای
 آو خ چه شد آنکاخ عشق نیاید
 در خدایا سسکان عباد
 هم قامت آن شرم سرو آزاد
 با خواجگی دهر گشته معاد
 برنده آهن بر تیغ پولاد
 یکشه بدشس چو مرد بشقا
 چو ناگه بسوی عروس آمد
 از چشمان خط شط بغداد

چشمه کنون سپهر شانه پید
 رخشان می خلد بجام بلور
 هر بزرگه و ساتی چمن سپهر
 منتظره ماردی ز پره و ما
 در ای فلک فوج کامل است
 در فخر از صنم گاه غنمت
 هم آدم اولیت در دم دید
 خط تو دکش عیارت تو
 ای حسره و خوابان قصه شرن

در بی ثباتی حیات مستعار

خروج دهبان خوشه چین نماید
 از بد و نیکو کی حسنین نماید
 هر چه بود غنم و دشتین نماید
 هر چه جز از جل اوستین نماید

از لاله صور چون بولو که حسند
 هر چه سر و مشن سر شدیم نماید
 خواجه زیک چو رفت خواجه زیک
 حلاجان ستعار و فلان خواجه

در مدح خاقان مغفور محمد شاه مبرور طاب ثراه

که لبست شط و خط دایره کردار بود
 در میان دو سکه چین و پیکار بود
 صلح ایشان شب بندید یاد بود
 کوئی اهلای مخلوبت ز کار بود
 تا خدایا محمد شسته قاجار بود
 رسم جهان که کف جز این باشد
 داندش آنچنانکه حسین باشد
 خواسته شمشیر آن که که شمشیر باشد
 شیر علم شیر عزمین باشد
 خرم ک غیبت آنچه کرن باشد
 شاید که در بهشت برین باشد
 طوبی لک از ترا سردین باشد
 برمه کتیم از چرخ پیر فریاد
 چون مرده که از زندگی کند یاد
 چستی جوانی که شدت چون یاد
 قدی که بدی بر بهشت همچو شمشاد
 چون از سوزان بدی خستاد
 هر آنچمن و لبست بریزاد
 در محره با بوی عسبر و لاد
 دریای که موج ذ اخضراد
 در وجد بد و روح وقت ایچا
 هم کسری ثانیست در که داد
 از چشم چشم دو دجله کیناد
 چون در زگری می کشی فریاد
 در یاد تو یک خطه یاد کن یاد
 دور فلک سال چه پندین نماید
 چرخ بریزد بر هم زمین نماید
 روضه و فلان و حور عین نماید
 حیف بود روی اشکین نماید
 غیر جانیان مستعین نماید
 درخش فلک دیز ریزین نماید
 سلطنت روم و روس چین نماید
 ای بر که باز خراج معین فریاد

ز عشق لعل چون تان فخرم محمود است
 مرا شد تا شدم با ما شفت غوغایان
 صاحب دیده من نقد کا دردی کردی
 محمد شاه غازی سردار که چون دشت
 اصل نام بنامی اهل کام ناکامی
 محمد چون صاحب فیض بازده کی بخش
 بقدر حمت دارم آن نبرد سخن آرا
 دل جانی دارم لایق دست علی حکم
 زین نغمه که در دم شمال دارد
 باز این پدر ساخورد چو سین
 بارش سپس پیری از چه پوست
 خامش بدخشا که لعل خشان
 چون خنجر و پیکان پدر کش
 در پرده بچشم نیا چشمه
 بست که چون صحن معصومش چه
 زین پیش چه و صفتش که نسبتی کم
 و بزم که از شرم قدر او چرخ
 وقتی که جهان کوسرخ پر غوغا
 و ادای جم آیین کشید از بند
 پیوسته پیکر و دغا در دریا
 کونی که سپهریت و اندر و مر
 کونی که مکر تال بازی آبغا
 میلش نخل کوان که مانا
 اگر خود از خشان لعل از بخار که خیزد
 میاغ اندک کسی تنم خرج اندر بسی دیم
 شبان ادی امین کجا تا بگردان نو
 تراخ آذر خشنده و جان شش عمر
 بنام بر میان آن شکستی آید از دست
 که آن شد که از خنجر نماز شمشیر خیزد
 نیم رویش آن سنگی که از کوه پیشش آید
 بسازد کیمیایی کیمیا ساز خاکست کز تو
 منشش مان بگردید کی غمی بی از دست
 محمد شاه غازی که از رسم سهام او

شکستی نیست که با دم تان فرود
 کون بر خون کند دل مرا که کانی فرود
 صاحب آن قطره کی در در میان فرود
 رسد زین دست از بازوی آن فرود
 عطار دای بر می آید که کون فرود
 فروز اصحاب لولو بر تان سرور
 که کلمه منبر سار به چو کان فرود
 دو دم دل فرود با بد پای جان فرود

را تا مشک بر لاله مرا سکی است چنان
 غمت باران دل غنم که چو کرم
 اول چشم من میان کج بازدا که عری
 کرد جمع با هم به پیش ای سنجش
 ز خورشید چرخ کیشونیش بر پرورد
 بی حسان تالی ترن سلطان محمد
 ستر که شرم شعر من معزای معزای
 پسینم که در سخن بدحت که کج

در صفت فصل ما بر و صبح سلطان محمد شاه قاجار

بم چون حبش هر جبال دارد
 باغ از بگردون بهال دارد
 صد غنچه و وضع و دلال دارد
 آکو نه دپلاج آک دارد
 با خلق شه پشمال دارد
 بر رخ عرق افعال دارد
 از غنچه تفتال دارد
 آند بود که پار فعال دارد
 همان رما دور مال دارد
 جمع آند به در و هلال دارد
 تالی بی بازی بنال دارد

وز دوح عدن کم که پیش آن
 باغی که اندر شمر توان خشت
 صحر که چو کام غنچه شش تن
 کبیتی بجای است در کولی
 سلطان محمد صفت که با خویش
 بر تون که از رشک رای و مهر
 کونی که صباخ سپهر سیما
 چاکش مد و بر هر چه نش خشت
 دار افراز در خشتش پر خشت
 بر نوک سناش سپهر دور
 شوقش آرد که که کوه

وله ایضا

که شبا را یاد زینا و آتش از خیزد
 از آن آند سپن کیده زین خیزد
 که چون خیزد بی کبشتن زینا که خیزد

همی آند شکستیم که در باغ جلال
 سیدای آن خشنده آند ز کون
 که در کلمه است این آن از خلیل آند

وله

ز باغ و مرغ و کوی کبیران خیزد
 بدان از رخ و روح بنام خیزد
 ضای جسم و جان آند ز رخ و خیزد

از آن طوفان که مانی با لود هم مال
 تا تا شاه چه خورشید آند نام شستی
 در آن طرف که از کوه آن شستی

چو کرد که در مسه ناله بی از آن سرور
 غمت با آن راه دیده در دمانی در
 گفتند که م اربعت دو صد خندان
 بود چون شمشیر کور کور و نیزان خیزد
 ز صبح نیرین بچرخ چون پیکان فرود
 بمن شاید که جودت کوهی میان فرود
 رکف کاک طبره و صبار و خندان
 چنان کس جمله عالم در یکی اینان فرود
 در مسه در در عین حال دارد
 تا غنای پسین فرود سال دارد
 اینانی مکر طبع زال دارد
 هر بر زین کونی کمال دارد
 آید تا اش از بس فعال دارد
 کف کمت ناف غزال دارد
 که جلد کس از مجال دارد
 نام نبی و خلق آک دارد
 بر چه اثره اشتعال دارد
 ز آدای صنیل سیال دارد
 زارگان یمن و شمال دارد
 در دست چو خشان مال دارد
 و آند که بر مال مال دارد
 و اما که در بحال دارد
 سپهر صید مال دارد
 چه از غنچه خیزد لعل از اعدا در خیزد
 زین سفلی از سخن و دیده عقب از خیزد
 طبره زین سر از جهان از کاشک
 که چنان مبدوم با کشتن از خیزد
 که در این تاران آنچه حسد بی خیزد
 سمه ز یاد ز نامی مرجان از خیزد
 ز که بر سینه آن موی که از کوه خیزد
 درین طوفان که نار کای درین عا از خیزد
 که از تار او زین پیچ را از خیزد
 در آن عرض که کبیتی می بر خیزد

تاریخ و حقیقت و کتب و کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب
 و کتب و کتب و کتب و کتب